

# رمانهای عاشقانه سماهانه



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)



نویسنده: زهرا ترانه



# از ما بهترون<sup>2</sup>

az ma behtaroun  
writer: zahra.tarane  
designer: ayda.arpuy  
www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : [www.Romankade.com](http://www.Romankade.com)

کانال تلگرام @romankade\_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

نام کتاب : از ما بهترین (جلد دوم)

نویسنده : zahrataraneh کاربر انجمن نودهشتیا

به نام خدا

از تاکسی پیاده میشم و چمدون مشکی رنگمو کشون کشون تا جلوی در میله ای ویلای اطلسی می برم.

بارون نسبت به موقعی که راه افتادم شدید تر شده. با این که بعد از ظهره، اما هوا تا حدودی تاریک به نظر میرسه. این ویلا منو یاد ویلای حشمت میندازه. اما این جا ساعت ها دور تر از اون مکانه.

زنگ کهنه ی ویلا رو با تردید فشار میدم. انتظار دارم که مستخدم پیر و از کار افتاده ای در رو باز کنه. اگه به خاطر ماموریت نبود، هرگز حاضر نبودم پا به همچین جای مرموزی بذارم.

قبل از این که بارون تمام لباسمو خیس کنه، در باز میشه. خدا رو شکر که این در برقیه!

چمدونمو بر میدارم و تلو تلو خوران از وسط خیاط خاکستری میگذرم. برگای درخت انگور همه جا ریخته و شاخه های خشکیده ی اون، اصلن حال و حوصله ی زندگی کردن نداره.

جلوی در می ایستم. یه در قهوه ای با حاشیه های لاجوردی ... جلوی در چن تا گلدون خشکیده اس ... فک کنم یه زمانی توی این گلدونا گل شمعدونی بود ...

چن لحظه صبر میکنم. کسی در رو باز نمیکنه. آرش گفته بود که این جا یه پیرزن تنها زندگی میکنه.

دستگیره رو میگیرم و به آرومی در رو باز میکنم. امیدوارم مادر بزرگه یه جن یا روح سرگردون از آب در

نیاد!

در با صدای غیژ بلندی باز میشه. راهروی تاریک خونه به من نیشخند میزنه. بوی نم و رطوبت به مشام میرسه. خونه ی مادر بزرگه اصلا صفا نداره.

کف راهرو با فرش پوشیده شده. کفشای پاشنه بلند مشکیمو توی جا کفشی میذارم و با دلهره وارد میشم. مواظلم که چمدونم با دیوار برخورد نکنه.

به انتهای راهرو که میرسم، متوجه حال خونه میشم که پر از عتیقه و گلدونای قدیمیه. چن تا حشره ی مسخره اطراف لامپ پرواز میکنن.

چمدونمو زمین میذارم. صاحب خونه اگه پیداش نشه، منم بر میگردم. دلیلی نمی بینم که توی یه همچین جای مرموزی زندگی کنم.

کنار کمدی که توی اون بشقابای قدیمی چیده شده می ایستم و به نقش و نگار روی ظروف نگاه میکنم.

صدای راه افتادن آب بارون توی ناودون خونه، به گوش میرسه و بعد از اون رعد و برق ملایمی، سکوت خونه رو میشکونه. اگه میزبان خواسته با این طرز خیر مقدم گفتن منو بترسونه باید بگم کور خونده! این جا پر از جاذبه های مرموزه!

\*\*\*

-خیلی وقته که اومدی؟

پیرزنی که روی ویلچره رو از توی شیشه ی ویتترین میبینم. پشت سرم، از اتاقی که کنار راهروئه بیرون اومده.

بر میگردم و به چهره ی بی انعطافش نگاه میکنم و میگم: چن دقیقه ای میشه.

مادر بزرگه که انتظار داره بترسم، لحظه ای به چهره ام خیره میمونه و میگه: فک نمی کردم یه بچه رو بفرستم!

پوزخندی میزنم. پیرزن همینطور که به راه پله ای که به طبقه ی بالا میرسه، اشاره میکنه، میگه: اتاقت اون بالاست، تنها چیزی که باید بهت بگم اینه که بعد از تاریک شدن هوا حق سر و صدا رو نداری، سعی نکن توی کارای منم دخالت کنی.

لحظه ای با لحن قاطع اطلسی سر جام خشک میشم. پس واجب شد که حتما توی کاراش یه سرکی بکشم.

بلافاصله به طرف اتاقم به راه میوفتم.

همین که وارد اتاقم میشم، در رو قفل میکنم و گوشیمو از توی ساک بیرون میکشم. همین طور که منتظر جواب آرشم، شالمو که حسابی خیس شده، روی صندلی پرت میکنم.

توی آیینه نگاهی به چشمای آبییم میندازم که توی روزای بارونی براق تر از هر زمان دیگه ای به نظر میرسه.

صدای آرش جواب میده: چی شده آنی؟

-سلام آرش ... من الان پیش اطلسی ام! تازه رسیدم این جا ...

-چجور آدمیه؟ ... مشکلی نیس؟

-نه، ... فقط انگار خوشش میاد منو بترسونه، یکم ناسازگاره ولی باهش کنار میام.

-نگران نباش، اگه مشکلی پیش اومد با خودم تماس بگیر.

-ممنونم ازت ...

چن لحظه مکث میکنیم. لحظه ای بعد خداحافظی میکنم.

نگاهی به اتاق میندازم که چیدمان قهوه ای و خاکستری داره. میز مطالعه خاک گرفته. توی کتابخونه فقط چن تا کتاب کمونیستیه. زیر تابلوی گوزنی که روی دیواره، یه کمد بدون در وجود داره، که توی اون یه مجسمه ی کچی از یه الهه گذاشته شده.

گوشه ی اتاق یه لونه ی موش وجود داره. حاشیه ی دیوار های هم محل رفت و آمد عنکبوت هاست.

نور کمی از پشت پرده به داخل میاد. برده ها رو میشکم. پنجره به یه محوطه ی کوچیک گود باز میه. یه گودی که حدود پنج متری میتونه باشه. و اون پایین یه در کهنه ی زنگ زده وجود داره. یه در کوچیک که نمی دونم به چه جور جایی باز میشه.

\*\*\*

پرده رو دوباره میکشم. چمدونمو روی تخت میذارم. صدای جیغ فنرای تخت بلند میشه. دستی روی ملافه ی پلاسیده ی تخت میکشم. روی زمین زانو میزنم و به زیر تخت نگاهی میندازم.

بوی عجیبی که خبر از کهنگی میده توی دماغم میپیچه. چن تا جعبه و کارتن دیده میشه. با یه سری روزنامه باطله و مجله ی جدول!

تکه شیء براقی که کنار مجله هاست توجه منو جلب میکنه. دستمو از میون تار عنکبوتا به طرف اون شیء براق می برم. وقتی که به صورتتم نزدیکش میکنم می فهمم که یه تاس رمله ... چن لحظه با دقت بهش نگاه میکنم. از این پیرزن نبود که توی خونه اش از این چیزا پیدا بشه.

تاس رو روی تخت میذارم و دوباره به زیر تخت نگاهی میندازم. جعبه ای برنجی رو بیرون میارم. درش قفل نیست ... در جعبه رو باز میکنم. به یاد مرحوم پدر بزرگم میوفتم. توی این جعبه چن تا جدول اعداد و قرعه ی رمله. یه اسطرلاب نسبتا بدرد نخور که خیلی ناشیانه ساخته شده هم دیده میشه.

به نظر میاد این وسایل مال یه رمال تازه کار مسخره باشه. بیشتر به درد بچه بازی میخوره تا فال گیری.

یکی از قرعه ها رو بر میدارم. مثل چن تا تاس میمونه که به هم چسبونده باشن. با دقت به نقطه هاش نگاه میکنم. یه تاس برنجیه که جدیداً ساخته شده. چیزی منو وسوسه میکنه که صفحه رو بذارم وسط و نقطه بریزم!

همه ی وسایل رو به داخل جعبه بر میگردونم. اگه بتونم با رمل، نقطه های کور رو پیدا کنم خیلی عالی میشه. اما برای این کار الان وقت مناسبی نیست.

بعد از عوض کردن لباسام برای گذروندن وقت یکی از کتابای کمونیستی رو از توی کتابخونه بیرون میارم و مشغول مطالعه اش میشم. این کتابارو توی کارگاهای فنگ شویی به کار آموزا میدن تا غایت رو خود انسان معرفی کنن.

نمونه ی این کتابا توی دنیای ما هم وجود داره. وقتی که ۱۶ ساله بودم، یکی از دوستانم، یکی از این کتابارو به من داد. از قضا یه رمان کت و کلفت بود و نویسنده اش خیلی روی زبونا افتاده بود.

یادمه درست یک فصل تا آخر اون کتاب مونده بود که پدرم مچمو گرفت و بعد از خوابوندن یه سیلی تر و تمیز پای گوش من، کتاب رو نابود کرد.

الان که این کتابو توی دست دارم احساس میکنم صدای زنگ اون سیلی توی گوشامه. اما الان من بزرگ شدم و دیگه بابا این جا نیست!

\*\*\*

جلوی آینه نشستم و فصل پایانی کتاب رو میخونم. صفحه ی گوشیم داره روشن و خاموش میشه. این خود آرشه!



اما با به یاد آوردن اطلسی خوشحالیم فروکش میکنه. احساس میکنم که کوچکترین صدایی رو از هر گوشه ی خونه میشنوه.

تماس آرش رو رد میکنم و با پیامک میگم: من نمی تونم صحبت کنم، کاری پیش اومده؟

آرش بعد از چند لحظه جواب میده: یکی از خال مشکی ها رو پیدا کردین ... آگه امشب باشی، یه سر میریم پیشش ...

مطمئنم که خال مشکی ها به این راحتی پیدا نمیشن. توی این چن روز هم خود سازمان و هم دور و وری های آرش، نزدیک ده تا خال مشکی به ما معرفی کردن ... اما همگی یه مشت رمال بی سر و پا از آب در اومدن.

جواب میدم: تا ده دقیقه ی دیگه آماده ام!

بلند میشم و بعد از پوشیدن لباسام، یه سری خرت و پرت رو توی کیف دستیم میریزم. یه دسته چک پول پنجاهی رو هم از توی ساک بر میدارم. امیدوارم این بار به چیز به درد بخوری برسیم!

برق اتاقو خاموش میکنم و وارد راه پله میشم. طبقه ی پایین رو از بالای پله ها دید میزنم. خبری از پیرزنه نیست. به آرومی از پله ها پایین میرم. اما هنوز پامو روی پله ها نداشتم که صدای جیغ چوبای فرسوده اش بلند میشه.

نگاهی به در اتاق پیرزنه میندازم که نیمه بازه. چن لحظه میگذره و چون خبری ازش نمیشه، بقیه ی پله ها رو هم طی میکنم. میام از جلوی در اتاق پیرزنه رد بشم که صدای نکره اش میگه: داری کجا میری؟

لحظه ای مکث میکنم. چرا باید برای این ننه توضیح بدم که دارم کجا میرم؟

اطلسی که انگار فکر منو خونده، میگه: فقط محض این که آگه سر به نیست شدی، دستم جلوی کسای که سراغتو میگیرن خالی نباشه ...

کمی فکر میکنم و میگم: با آرش داریم میریم شام بخوریم.

جوابی ارزش نمیشنوم. بلافاصله کفشامو می پوشم و میرم.

توی حیاط تقریباً چیزی معلوم نیست. اما میشه حس کرد که بارون به آرومی در حال باریدن. حفلی تا جلوی دروازه میرم. احساس میکنم زیر کفشام جونورای ریزی رد میشن. چیزایی مٹ موش مار عقرب یا شلبر!

\*\*\*

برای پیدا کردن چفت دروازه گوشیمو بیرون میارم. به محض باز کردن در با دیدن شبجی که از توی تاریکی به من خیره شده، دو متر از جام می پریم.

-خیلی وقته منتظرم، چرا دیر اومدی آنی؟

با نگاهی شگفت زده، به آرش که کاپشن مشکی با خزای قهوه ای تیره پوشیده نگاه میکنم. بارون از توی موهاش، روی صورتش لیز میخوره.

آرش که متوجه نگاه خیره ی من شده، میگه: ترسوندمت؟

هوفی میکشم و میگم: یه لحظه فک کردم یه روح داره بهم حمله میکنه.

آرش سری به نشانه ی تاسف تکون میده و میگه: ماشین سر کوچه اس، زود تر بیا تا خیس نشدی.

به دنبال آرش به راه میوفتم. به سختی با این کفشای پاشنه دار توی سنگلاخ راه میرم، در حالی که ارش با کمال آرامش و قاطعیت راه میره.

تا رسیدن به ماشین، آرش چن باری بر میگردد و چک میکنه تا ببینه من هنوز دنبالشم یا نه.

آرش در ماشینو باز میکنه و به من نگاه میکنه.

فورا داخل ماشین میپریم. خودشم سوار میشه.

به محض راه افتادن قطعه ای از بتهوون از ضبط ماشین پخش میشه.

زیر نور چراغ به حلقه ی روی دستم نگاه میکنم.

به برف پاک کن ماشین که در رفت و آمده خیره میشم و میگم: این خال سیاهو کی بهت معرفی کرد؟

آرش میگه: ماریا و صالح ...

-همون دختر پسره که آموزشگاه یوگا دارن؟

-آره ... و مطمئنم با مشخصاتی که اونا دادن، این حتما یکی از خال سیاه هاست.

کمی فک میکنم و میگم: تازه خال دومی پیدا میکنیم ... کو تا هر پنج تاشونو.

رعد و برقی میزنه. آرش کنار یه کارواش قدیمی نگه میداره. خیابون شلوغ و پلوغ و بهم ریخته است، اما این کارواش متروکه تنها افتاده.

آرش میگه: یه لحظه صب کن، الان بر میگردم ...

و با این حرف از ماشین پیاده میشه و زیر بارون به طرف مرد لبو فروشی که کمی بالاتر ایستاده، می دوه.

\*\*\*

توی فکر فرو میرم. ینی آرش با این لبو فروشه چیکار داره؟

به آرش که داره با مرد غریبه حرف میزنه خیره میمونم. احتمالاً آرش داره ازش آدرس جایی رو میپرسه.

بعد از چند لحظه بر میگرده داخل ماشین و همین طور که ماشینو روشن میکنه، میگه: دو تا خیابون بالاتره ... یه مرد تقریباً ۴۵ ساله اس ... تا مطمئن نشدی یه خال سیاهه، بهش چیزی نده ...

-میدونم باید چیکار کنم، توی این چن روز زیاد باهاشون سر و کله زدم.

آرش نگاهی به من میندازه و میگه: میدونی با چه بهونه ای باید بری پیشش؟

پوزخندی میزنم و میگم: هزارتا بهونه اس ... بگم بختم وا نمیشه، بگم می خوام دانشگاه قبول شم ...

آرش میگه: مطمئنی کمک نمی خوای؟

-فقط منتظر باش، اگه مشکلی پیش اومد خودم بهت خبر میدم.

وارد خیابون دوم میشیم. آب از کانال وسط کوچه راه افتاده. دیوارای کوچه شکم آورده. چشمای گربه ای که زیر جعبه خودشو جمع کرده، میدرخشه.

لحظه ای پلک میزنم و با خودم فکر میکنم که شاید یکی از هم نوعامو دیدم.

ماشین متوقف میشه و آرش رو به من میگه: اسمش شمله ... اگه ازت پرسیدن با کی کار داری بگو با شمل کار دارم ... فقط مطمئن شو که از این فال گیرای مفت نیست و گر نه خودتو معطل نکن.

سری به نشونه ی تایید تکون میدم. از ماشین پیاده میشم. دری که دو پله فرو رفته رو با تردید نگاه میکنم. زنگ خونه رو فشار میدم. بر میگردم و به آرش که با احتیاط به من خیره شده نگاه میکنم.

از این که اونو به خطر انداختم شرمنده ام. اما خدا میدونه که این خواسته ی قلبی من نیست.

در خیلی غیر منتظرانه باز میشه. برمبگردم و به دختر جوونی که جلوی در ایستاده نگاه میکنم.

فک میکردم یه پیرزن زشت با دندونای زرد درو باز کنه. نگاه دقیقی به دختره میندازم که بلوز و شلوار کهنه ای پوشیده و گرم کنی رو روی سرش کشیده.

دختره نگاه بدی به من و آرش که توی ماشینه میندازه و میگه: با کی کار داری؟

نگاهی به دمپایی دختره میندازم و میگم: با شمل کار دارم!

دختره میگه: چیکارش داری؟

-دنبال یه رمال با عرضه بودم، بهم شملو معرفی کردن ... می خوام ببینم واقعا می ارزه تا این جا اومدم یا

نه!

دختره پوزخندی میزنه و میگه: چرت نگو، بیا داخل!

لبخند پیروزمندانه ای میزنم و دنبال دختره، وارد حیاط میشم. دختره به اتاق ته حیاط اشاره میکنه و میگه:  
شمل اونجاست ...

و خودش بی اعتنا به طرف انباری کنار در میره. بگو آخه نامرد! لا اقل تا دم در اتاق شمل خانت منو  
میبردی!

با دست، صورت خیسمو پاک میکنم. لحظه ای آسمون روشن میشه و تا رسیدن من تا دم در اتاق شمل،  
رعد و برق محکمی میزنه.

سعی میکنم از پنجره ی غبارگرفته به داخل اتاق نگاه کنم. چیز خاصی به جز یه بخاری نفتی قابل دیدن  
نیست. سوسوی نور لامپی که از پنجره و زیر در به بیرون میاد اصلا دلگرم کننده نیست.

به آرومی به در میکوبم. چن لحظه میگذره. اما کسی در رو باز نمیکنه. انگار این بار هم باید خودم دور باز  
کنم.

از اون جایی که در فاقد دستگیره اس، با دست به در فشاری میارم، اما به نظر میاد در قفل باشه. دوباره  
چند ضربه ی آروم به در میزنم.

بعد از چند ثانیه که دیگه دارم از باز شدن در نا امید میشم، با صدای غیژ آرومی باز میشه و این در حالیه  
که هیچ کس توی چهارچوب در نیست. منتظرم که میزبان از پشت در بیرون بیاد و خودشو نشون بده، اما میزبان،  
درست اون طرف اتاق در حال زمزمه ی اورادیه!

ظاهرا شمل خان هم مثل اطلسی سر بازی داره که می خواد با این کارای به ظاهر مرموز، به خودش ابهت بده!

صدایی مٹ خس خس گریه، وقتی که می خواد حمله کنه رو از طرف دیگه ی اتاق میشنوم و واقعا احساس میکنم دو تا چشم طلایی و براق از توی تاریکی به من خیره شده. شمل همچنان به کار خودش مشغوله و وردا رو از بر میخونه ... می خونه و میخونه تا اجنه رو به خودش نزدیک تر کنه.

صدای خس خس ها بلند تر میشه و شک ندارم که تا چند ثانیه ی دیگه، چن تا پنجه ی تیز روی بدنم فرود میاد تا این که صدای شمل قطع میشه و همین که دستشو بالا میاره اون صدا هم قطع میشه.

سایه ای که موهای بلند و مجعد شمل روی صورتش انداخته، مانع از تشخیص قیافه اش میشه. اون لباس کهنه ی مشکی رنگی پوشیده و کت سورمه ای کک زده ای رو روی شونه اش انداخته.

-بیا جلو خواهرم ... شما میدونی که شمل دلش به حال آدما به رحم اومد که بی گذار به آب زد ... خواهرم! اگه به بدبختی من شک داری بهت توصیه میکنم از اون جایی که هستی جلو تر نیای!

چند قدمی به جلو میرم. با فاصله ای از شمل میشینم و به اون خیره میشم.

شمل تسبیحشو لای انگشتاش میچرخونه.

دهن باز میکنم میگم: خیلی به این در و اون در زدم، هر جایی که فکرشو کنید رفتم ...

شمل سرشو بالا میاره و با حالت عجیبی به من خیره میشه ... از گفتن دست بر میدارم چون شمل میگه: کسی نمی تونه به شمل دروغ بگه ... راه و چاره مهره ی ماره ... میدونی مهره ی مار چیه؟

یه لحظه بق میکنم! اما اون بلافاصله نگاهشو میگیره و با حالت متفکرانه ای دستشو به ریشاش میکشه.

با حالت خاصی می‌گه: دخترم ... بدون و دیکته کن که حقیری آگه عالم غیر رو حقیر بدونی!

ساعتی بعد با دلی گرفته و فکری بن بست شده از خونه بیرون می زنم. دوون دوون به طرف در می رم. شاید که دارم فرار میکنم. به سرعت در ماشینو باز میکنم. دسته ی کیفمو محکم فشار میدم. آرش می‌گه: چرا اینقد طول کشیدی؟

نگاهی به آرش میندازم و می‌گم: فقط راه بیفت!

آرش بلافاصله ماشینشو روشن میکنه و توی کوچه های فرعی به راه میوفتیم.

رو به آرش می‌گم: راستش مطمئن نیستم که یه رمال الکی باشه..اما نمی تونم بگم که یکی از سر شاخه هاست!

آرش می‌گه: از کجا باید مطمئن شد که یه خال سیاهه؟

-سر این حساب که برای طلسم نباید از لغت دعا نویسی استفاده کرد...اونی که با دعا کار میکنه نه یه رماله نه یه جنگیر ... علاوه بر اون لغت دعا نمی تونه به شر کشیده بشه! ...

چشمای آرش میدرخشه و انگار چیزی رو زیر لب زمزمه میکنه.

آرش می‌گه: پس دوباره بر میگردیم!

-باید برگردیم ... من مطمئنم آگه شمل یه خال سیاه نباشه، ... حتما میتونه ما رو به یکی از سرشاخه ها برسونه.



در همین موقع گوشی آرش زنگ میخوره. آرش چند لحظه به صفحه ی گوشی خیره میمونه و بعد اونو بدون این که جواب بده قطع میکنه.

آرش نگاهی به من میندازه و با مهربونی میگه: میای بریم یه چیزی بخوریم؟

زیر لب میگم: عجب تاثیری!

-چیزی گفتی؟

لبخندی میزنم و میگم: نه!

-حالا میای بریم یه چیزی بخوریم؟

چشمام از شادی میدرخشه و میگم: چرا که نه.

\*\*\*

خیابونای بارونی شهر رو رد میکنیم. به جای نسبتاً آرومی میرسیم. با ورود به رستوران نور زیادی به چشمام میخوره. چن بار پلک می زنم و می بعد آرش میگه: این جا پاتوقمه! هر چن وقت یه بار با بچه های میایم این جا!

زیر لب تکرار میکنم: با بچه ها؟!!

آرش سری تکون میده و منو به طرف میزی که گوشه ی رستورانه می بره.

آرش صندلی رو برام عقب میکشه. یه لحظه با تعجب بهش نگاه میکنم و میشینم.

اون میگه: سلیقه ام چطوره؟ خوشت میاد؟

نگاهی به دور و اطراف میندازم. دکور شکلاتی داره و روی همه ی میز ها گل قرمز وجود داره. رو میزی ها کرمی رنگن. قاب عکسا هم همه از گل و بلبل و لیلی و مجنونن ... پاتوق خوبییه با بچه ها!

نگاهی شیطننت امیز به آرش میندازم. دوس دارم بهش بگم: داداش تو جنتلمن تر از این حرفایی!

ولی میگم: خوش یلیقه ای، البته تو و بچه!

آرش بلند میشه و کاپشنشو روی پشتی صندلی میندازه. رو به من میگه: تو چرا لباس گرم نپوشیدی؟ تو این بارون، با این مانتوی نازک اومدی بیرون؟

نگاهی به مانتوم میندازم و میگم: هوا که سرد نیست!

گارسونی رو میبینم که به طرف میزی میره که خانوم و آقای جوونی پشت اون نشستن. اقاها خیلی شیک و مجلسی غذا رو سفارش میدن. خانومه سرشو بالا گرفته و نقطه ای از میز نگاه میکنه. دماغش به طرز عجیبی کوچیکه. شاید از اون گارسون بدش میاد، چون به شدت از نگاه کردن به اون اجتناب میکنه ... شایدم ...

-آنی! داری به چی نگاه میکنی؟

رو به آرش میگم: هیچی!

آرش میگه: اینطوری به کسی خیره نشو!

لبخندی می زنم و میگم: این چیزا برام تازگی داره ... فقط کنجکاو شدم ...

سری تکون میده و میگه: می فهمم ...

گارسون بالاخره سر میز ما هم میاد و میگه: شبتون بخیر ...

آرش در مواجهه با گارسون ۱۸۰ درجه تغییر میکنه و مثل اون مردی میشه که همراه اون خانوم مغروره.  
رو به من میگه: شما چی میل دارید؟

لحظه ای فکر می کنم و مرددانه میگم: جوجه؟!

آرش که متوجه سرگردانی من میشه، میگه: دو تا جوجه لطفا!

به محض رفتن گارسون نفس راحتی میکشم.

آرش میگه: ببخشید حواسم نبود!

-دفعه ی بعد حتما باهام هماهنگی کن!

آرش سرشو جلو میاره و میگه: ببین آنی یه چیزی!

منتظرانه به آرش نگه میکنم.

اون که سکوت منو میبینه، ادامه میده: خونواده ی من، به خاطر تموم شدن دانشگاه من، آخر همین هفته، یه مهمونی ترتیب دادن ... می خواستم اگه موافق باشی توی همین مهمونی تو رو بهشون معرفی کنم.

ابروهام از تعجب دو متر بالا میپره و میگم: اما اونا که منو نمیشناسن!

-اینطوری هم نیست، من درباره ی تو به پدر و مادرم گفتم، اونا خیلی دوس دارن زود تر تو رو ببینن. مخصوصا مادرم!

لحظه ای با شک به آرش نگاه میکنم و بعد از چند ثانیه میگم: مادر تو همه چیزو درباره ی من میدونه؟

-معلومه که نه، اما مشکلی نیست، اصن به اون فک نکن، ... فقط بگو میای یا نه؟

لحظه ای فکر میکنم. چقدر سخته بدون پدر و مادر تصمیم گرفتن. اگه الان مامان اینجا بود حتما کلی ایراد از آرش میگرفت! با مثلا بابا در مورد موقعیتش توی محل کارش میپرسید!

اما حالا من باید تک و تنها تصمیم بگیرم. نگاهی به آرش میندازم و میگم: آره ... حتما میام!

یه نقطه ی درخشان توی چشمای آرش تکون میخوره. موقع خوردن غذا اصلا نمی فهمم چی میخورم. فقط دوس دارم زود تر غذامو تموم کنم. باید توی این چن روز به خیلی چیزا فک کنم. از یه طرف مهمونی آخر هفته و از طرف دیگه اون خال سیاه ...

کفشامو در میارم و پاورچین پاورچین به طرف راه پله به راه میوفتم.

-دیر اومدی دختر! دیگه داشتم نگرانت میشدم!

سر جام خشک میشم. به اطلسی که زیر نور ضعیف چراغ خواب به من نیشخند میزنه نگاه میکنم. نوری که روی صورتش افتاده چشمای عسلیشو خیلی خیلی روشن نشون میده.

ویلچرشو با تخت سلطنتی اشتباه گرفته و دستاشو به حالت فخر فروشانه ای روی دسته های ویلچرش گذاشته.

نیشخندی میزنم و میگم: نگران نباشید ... اگه من سر به نیست میشدم، بازم دست شما جلوی مامورا خالی نبود!

اطلسی چرخشو به جلو میرونه و میگه: من حتی شک دارم آرش با میل خودش تو رو توی این ماموریت همراهی کنه، چه برسه به این که باور کنم اون پسر تو رو برای شام دعوت کرده باشه.

-عذر میخوام، ولی آرش نامزد منه!

اطلسی نگاه شکنجه گری به من میندازه و میگه: ارد نده آنی! اون پسر به خاطر حرف خشایث یه همچین کار احمقانه ای رو انجام داده!

-منظورت چیه؟

اطلسی سری به نشونه ی افسوس تکون میده و همین طور که بی اعتنا به من به طرف اتاقش میره، میگه: ای کاش خودت بفهمی ... نه این که خودتو به نفهمی بزنی.

لحظه ای به فکر فرو میرم. منظور اصلسی اینه که آرش به خاطر خشایث و از روی دلرحمی به من پیشنهاد نامزدی داره. اگه حقیقت این باشه و بعد از ماموریت همه چیز به هم بریزه ...

واقعا نامردیه محضه!

با ناراحتی به طرف اتاقم به راه میوفتم. اونم حتما دلش به حال من سوخته و پیش خودش گفته اگه این دختر به هوای من اومده ... حتما تنها انگیزه اش برای تموم کردن ماموریت منم ...

تازه آرش از خدایه که هر چه زود تر از دست ما خلاص بشه ...

و اون خشایث احمق! حتی عرضه ی اینو نداشت که خصوصی ترین راز منو پیش خودش نگه داره ... واقعا

که!

متوجه چن تا کاغذ میشم که جلوی آئینه گذاشته شده. فک نکنم اینا قبلا این جا بودن!

به طرف آئینه میرم. اینا کارتای تاروتن! آره کارتای تاروت!

کارتای تاروتو توی دستم میگیرم و از توی آئینه به خودم لبخندی میزنم.

میدونم که این کارتای کهنه که حاشیه هاشون به زردی میزنه مال کی میتونه باشه.

این کارتا رو خشایث برای دانشجویهاش میفرستاد تا اونا رو به صورت رمزی از ماموریتاشون با خبر کنه. این طوری فقط خود دانشجویها می فهمیدن که الان با توجه به شرایطی که توی اون قرار دارن، چیکار کنن.

اگر خشایث توی زندگیش تنها یه کار مفید انجام داده باشه همینه.

فورا کارتا رو می‌شمارم. فقط چهار تا! خشایث فقط چهار تا کارت برای من فرستاده؟ واقعا که!

با دقت به کارتا نگاه می‌کنم. خورشید، عشاق! ... قدرت نهایی! انتقال ...

خشایث با این کارتا بی رحمانه داره به من حقیقتو می‌گه. عشاق و انتقال یعنی تموم شدن یه رابطه ی عاشقانه! خشایث حد اقل ۱۰۰ بار این ترکیب ضد حال رو برای دانشجو ها ارسال کرده و همیشه هم این جمله ی کلیشه ای رو برای تسکین می‌گفت: بن بست ها همیشه به ضرر ما نیست!

کارتا رو روی میز پرت می‌کنم و به رخت خوابم بر می‌گردم.

بارون کم کم داره قطع میشه و صدای دیوارا و چوبای فرسوده ی خونه روی مخم رژه میره.

دوس دارم گریه کنم. شاید هنوز امیدی باشه. کارتای خورشید و قدرت نهایی هم معنای خوبی میتونه داشته باشه، موفقیت به خاطر صبر و بردباری! ...

احساس می‌کنم فقط نیم ساعته که به خواب رفتم. با احساس قطه های بارون که روی از آسمون که روی سرم میریزه از خواب بیدار میشم.

چشمامو باز می‌کنم. همه جا تاریکه و خودمو روی سطح سفت و سختی می‌بینم.

مطمئنم که خواب نیستم. واقعا بیدارم!

اما من کی اومدم اینجا؟

احساس سبکی خاصی میکنم. با حرکتی مثل پری سبک روی هوا بلند میشم. متوجه انگشتای کشیده ی دستم میشم که به رنگ آبی فیروزه ای دراومده.

چند بار توی هوا غوطه میخورم. به نظر میاد روی پشت بوم باشم.

به طرف پایین میرم. سرمو از از سقف داخل میبرم. بدنم مثل یه جنازه روی تخت افتاده. به طرف بدنم به راه میوفتم. قبل از این که کامل از سقف رد بشم، کسی موهامو از پشت میکشه. جیغی میکشم و به عقب نگاه میکنم.

دختری که فک کنم یه روح سرگردون باشه با چشمای گود افتاده و لب و دهن وحشی داره منو به عقب میکشه.

جیغ دیگه ای میشکم که توی خلا ایجاد شده خفه میشه.

به دستاش چنگ میزنم اما اون نیشخند میزنه.

لحظه ای با دقت به چهره اش نگاه میکنم. ابرویی بالا میندازم و میگم: تو خواهر آرشی!

روح سرگردون چهره شو توی هم میکشه و با صدای کلفتش میگه: منو میشناسی؟

رو به دختره می ایستم اونم به آرومی دستای کریه شو از توی موهای من بیرون میکشه. با هیجان میگم: خود تو دو سال پیش منو توی خونه مون احضار کردی، همون موقع که تو باند جن گیرای ماریا بودی.

دختره ابروهاشو توی هم میکشه و سعی میکنه که گذشته رو به یاد بیاره. وقتی که اخم میکنه، بخیه های کنار چشمش از هم باز میشه ... از شکاف گوشه ی لبش هوفی میکشه و میگه: تو آرشو از کجا میشناسی؟



-آرش؟ ... اون خیلی پسر خوبیه ... اون به ما کمک کرد تا اجنه ی پلیدی رو که این بلا رو سرتو آوردن پیدا کنیم.

دختره دهانشو باز میکنه و از میون دندونای پوسیده و کرم خورده اش صدایی مثل غرش گربه بیرون میاد.

همون طور که انگشتای زشتشو به طرف گردنم میاره و میگه: دهننتو ببند!

با وحشت سرمو عقب میکشم و میگم: ببخشید! نمی خواستم ناراحت کنم! من ...

دختره مکئی میکنه و میگه: تو اینجا چیکار میکردی؟

-من؟ من یه ماموریت مهم دارم. من میدونم که تو دختر خوبی هستی ...

با این حرف خنده ی زشتی سر میده و همین طور که ازمن دور میشه و به طرف لبه ی پشت بوم میره، میگه: حرف مفت زیاد میزنی، هع هع هع ...

با تعجب به این واکنشش نگاه میکنم. به طرفش پرواز میکنم و میگم: صبر کن، من میدونم که اسم واقعی تو آیناز بوده، من میدونم که وقتی نه ساله بودی از جسمت جدا شدی و الان سال هاست که سرگردونی ... میدونم که مدتی توی باند جن گیرای غرب تهران بودی ... و اینو هم میدونم که الان دیگه کار بدی انجام نمیدی ... خواهش میکنم آیناز! تو میتونی به ما کمک کنی غلامو پیدا کنیم.

ایناز لبه ی پشت بوم میشینه. تکه ای از پوست گردنش، با وزش باد تکون میخوره. با افسوس به چراغای شهر خیره میمونه.

با ناراحتی خاصی که از میون صدای نکره و کلفتش هویداست، زمزمه میکنه: آرش ... شما چی از جونش می خواین؟

دستم روی شونه ی آیناز میذارم و میگم: اینطور نیست عزیزم. ارش داره به ما کمک میکنه که غلامو پیدا کنیم.

آیناز برمیگرده و با خشم به من خیره میشه. لباشو با غضب جمع میکنه طوری که احساس میکنم شکاف گوشه ی لبش بازتر میشه.

برای قانع کردنش میگم: باور کن که من قصد آزار رسوندن به تو رو ندارم. اگه بتونیم غلامو پیدا کنیم تو هم از این وضعیت نجات پیدا میکنی!

حالت چشمای آیناز تغییر میکنه و مردمک چشماش گشاد میشه. چشماش توی تاریکی شب به میشی میزنه. صورتش حالت افسرده ای پیدا میکنه و میگه: باید بهش بگم! دارن اونو میکشن.

با تعجب میگم: کی رو دارن میکشن؟

آیناز که دیگه میشه ترس و دلهره رو از توی چشماش دید میگه: مازیارو دارن میکشن!

-مازیار کیه آیناز؟ منو میبری پیشش؟

آیناز به آرومی سرشو میچرخونه و به شهر نگاه میکنه. با دماغش بو میکشه. با صدای لرزونی میگه:  
مازیار!

و بی اعتنا به من بند میشه و به سمت شمال پرواز میکنه. به سرعت خودمو بهش میرسونم.

-صب کن آیناز! یه کم آروم تر برو!

اما آیناز بی توجه به من راهشو ادامه میده. به نظر میاد اصلا تو حال خودش نیست و همه اش داره زیر لب چیزایی رو زمزمه میکنه. خیلی از ویلای اطلسی دور میشیم. به نظر میاد داریم به پایین شهر میریم.

آیناز کم کم فاصله شو از زمین کم میکنه و منم به تبعیت از اون به زمین نزدیک میشم.

کنار انباری قدیمی ای فرود میایم. بارون از ناودونی های انباری با شدت بیرون میزنه.

آیناز دستی به دیوار میکشه و وارد انباری میشه.

با تردید وارد انباری میشم.

پسری حول و حوش ۲۴، ۲۵ سال سن، لبه ی تختی نشسته و سیگار میکشه. هیکل ورزیده ای داره. خیلی دپرس و سرخورده به نظر میرسه. آیناز کننارش نشسته و با ناراحتی به اون نگاه میکنه. به نظر میاد مازیار با وجود این که یه ادم زنده اس اما وجود آیناز رو احساس میکنه.

مازیار میگه: چرا برگشتی آیناز؟

و پکی از سیگارش میگیره. با ناراحتی دستی به چشمای ریز و خیسش میکشه و میگه: کلافه ام آیناز، ای کاش زود تر همه چیز تموم شه ...

آیناز دستشو روی شونه ی مازیار میذاره و اونو دلداری میده. چهره ی نکره ی آیناز در کنار چهره ی جذاب و برنزه ی مازیار مانع درک احساس پاکی که بینشون وجود داره، نمیشه.

مازیار با انگشت شست لرزونش، اشکی که از گوشه ی چشمش بیرون اومده رو پاک میکنه.

مازیار میگه: آیناز، میدونم که اینجایی دختر، ... وجودتو حس میکنم.

نالای ضعیفی از گلولی آیناز شنیده میشه و دستشو به طرف دستای مازیار میبره.

مازیار که به نظر میاد دستای اونو حس کرده، دستشو میگیره و میگه: چرا اینقد سردی؟

آیناز با صدای گوش خراشش میگه: یه وخ فک نکن که تنهایی ... اونا دنبال منم هستن ... من دوس ندارم که تنهات بذارم.

مازیار سرشو بلند میکنه و به گوشه ای که من ایستادم خیره میشه. مطمئن نیستم که منو میبینه، چون واکنش خاصی نشون نمیده.

اما اون خطاب به آیناز میگه: اون دوست توئه آیناز؟

آیناز سری به نشانه ی تایید تکون میده.

مازیار با این قدرتی که تو دیدن دنیای ما داره، بد جوری توی خطر افتاده ...

مازیار دوباره بر میگردد و به من نگاه میکنه. با حیرت به اون دو نگاه میکنم. مازیار چطور میتونه چهره ی نکره ی آیناز رو تحمل کنه؟

صدای قدم هایی از بیرون به گوش میرسه.

مازیار دود غلیظی از پک سیگارش رو پخش میکنه و میگه: آیناز، دیگه وقت رفتنه.

صدای گریه ی آیناز ریز ریز بلند میشه.

صدای وزوزی رو میشنوم.

-آنها! کجایی؟ آنها! آنها! ...

به نظر میاد این صدا از یه جای دوره. صدای اطلسی رو به وضوح میشنوم.

مازیار میگه: میدونم که می خوای بهم کمک کنی ... اما آیناز این تاوان اشتباهات خودمه ...

از دیدن حال آیناز بغض به گلوم هجوم میاره. از طرفی صدای اطلسی که در حال تکون دادن جسممه روی مخم رژه میره.

صدای نکره ی آیناز میگه: من نمیذارم اونا تو رو بکشن ...

قبل از این که اطلسی منو به جسمم برگردونه، چند قدم به طرف مازیار میرم. سرشو میون دستاش گرفته. کلافه تر از این حرفاس اما وقت سوزوندن برام پشیمونی میاره.

با دلهره میگم: چجوری این قدر تو پیدا کردی؟ تو کی هستی مازیار؟ تو چیکار کردی با خودت؟

مازیار سرشو بلند میکنه. آیناز هنوز هم با صدای نخراشیده اش به آرومی گریه میکنه. مازیار با ناراحتی میگه: شما با ما آدما بد تا میکنین. کافیه ازتون چیزی بخوایم، دیگه اون وقت دست از سرمون برنمیدارین ...

سرمو پایین میندازم. حیف ...

رو به مازیار میگم: اونا از تو چی می خوان؟ چرا میان سراغت؟

مازیار لحظه ای مکث میکنه و با حالت غریبی به رو به رو خیره میشه. نقطه ای توی چشمای مشکی رنگش شروع به لرزش میکنه. توی گونه ها و لب هاش خون میدوه. دستاش شروع به لرزش میکنه.

توی یه لحظه کنترل خودشو از دست میده و گریه میکنه.

درد داره ... گریه کردن یه مرد درد داره ... گریه کردن یه مرد کلی حرفه ... چون یه مرد به راحتی گریه نمیکنه ... بهونه ی سنگینی می خواد ... دردی ناجوری می خواد ...

بازم صدای اصلسی توی مخم میپیچه: آنیا! ...

قبل از این که بتونم از قضیه ی مازیار سر در بیارم مجبور به جسمم کشیده میشم. صدای مازیار میگه: کثیف تر از اونی ام که بخوام برگردم ...

آیناز و مازیارو تنها میدارم و به ویلا برمیگردم ... لعنتی ... این اصلسی چی از جون من می خواد؟

توی ویلا از خواب بیدار میشم. فشار سنگینی رو روی قلبم احساس میکنم. نگاهی به دور و اطراف میندازم. اتاق به طرز عجیبی خالی و ساکنه ...

ای کاش میتونستم کاری برای مازیار انجام بدم.

گوشیمو از توی کیفم بیرون میکشم. برای احتیاط گوشیمو توی ساک ننگه میدارم.

آرش بعد از سی ثانیه جواب میدهد: آنی؟!

-آرش یه چیزی شده ... خواهرتو دیدم آرش ... الان من خواهرتو دیدم!

آرش لحظه ای مکث میکنه. منم ادامه میدم: اون منو برد پیش یه پسره که انگار داشت از چیزی رنج میکشید ... آرش من میدونم داره یه اتفاقی میوفته ... باید زود تر به شهین خبر بدیم.

آرش بالاخره میگه: یه لحظه صب کن آنی ... این موقع شب ... تو به من زنگ زدی و میگی که خواهرمو دیدی و میگی که اون تو رو برده پیش یه پسره ... چطور ممکنه آنی؟

با عجله میگم: چطور ممکن نباشه ... مطمئنم آرش! مطمئنم اون چیزی که دیدم واقعی بوده.

آرش میگه: تو با اون حرفم زدی؟

-البته آرش! اون به نظر میومد که برای اون پسر نگرانه..از من می خواست که بهشون کمک کنم ... الان هر دوشون توی خطرن!

آرش لحظه ای مکث میکنه و بعد میگه: اون چیزی هم درباره ی من گفت؟

لحظه ای به ایناز فک میکنم. با ناراحتی میگم: نه!

آرش میگه: بهتره فعلا به سازمان خبر ندیم تا بفهمیم اون پسره چیکاره اس، ... آدرشونو میدونی؟

-آره، میدونم!

من الان راه میوفتم ... یه نیم دیگه جلو در منتظرتم.

-باشه ... هر چی تو بگی ...

-فقط اون پیرزنه چیزی نفهمه ...

-باشه!

بعد از خداحافظی بلند میشم و پنجره ی اتاقو باز میکنم. صدای زوزه ی باد میاد. به حیاط گود رفته ی پشت خونه خیره میشم. دیگه خورشید داره طلوع میکنه. لبه ی تختم میشینم. امروز حتما شهین بهم زنگ میزنه. احتمالاً امروز از شهر خارج میشن. این طور که خودش میگفت برای پیدا کردن یکی از خالای سیاه میرن شهرستان.

اه ... بدم میاد تنها بمونم. آرش که اصلاً سرش تو کار خودشه ... اطلسی رو هم همیشه روش حساب کرد ...

هوفی میکشم. چمدونمو روی تخت میذارم. نگاهی به چن تا دسته پولی که برام مونده میندازم. ینی برای خریدن یه دست لباس خوب برای مهمونی آخر هفته چقد پول لازمه؟

درسته برای خرجی خودمه ولی دارم ازش برای پیدا کردن سرشاخه ها هم استفاده میکنم. دوس ندارم مدام دستمو جلو این و اون دراز کنم یا یه فاکتور از ریز مخارجمون بسازم. علاوه بر لباس باید یه هدیه ی خوب هم برای آرش بگیرم.

مانتو و شالمو میپوشم. توی آینه نگاهی به خودم میندازم. راستی باید برای آخر هفته آرایشگاه هم برم. آره باید برم ...

گوشیم یه میس کال میندازه و آرش پیام میده: جلو در منتظرم خانوم!



خانم از کجا در اومد؟

به آرومی به طرف راه پله میرم. وقتی میبینم خبری از اطلسی نیست نفس راحتی میکشم. از پله ها پایین میرم. آفتابی که از بالای پاسیون روی اشیا افتاده این جا رو مثل یه موزه کرده.

از روی چاله های آب توی حیاط می برم. آرش به ماشینش تکیه داده. ماشینش نقره ایه و صندوق عقبش پف داره. مونده تا من اسم این جور چیزا رو یاد بگیرم.

آرش دستشو زیر چونه اش گذاشته و با ریلکسی به من نگاه میکنه. در رو که میبندم یه سلام کوچولو میکنم. آرشم فقط سری تکون میده.

فورا میپریم توی ماشین.

اونم سوار میشه و توی خیابون خلوت راه میوفتیم.

آرش میگه: دیشب که بهم زنگ زدی بیدار بودم. صدات یه جوری بود.

-چجوری بود؟

-یه جوری ... ترسیده بودی..صدات میلرزید ... اولش حرفتو باور نکردم ... آخه میدونی چیه آنی..آیناز خیلی ساله که مرده.

-حق داری.

شیشه ی ماشینو پایین میکشم. سایلنت به خیابون نگاه میکنم. برگای زردو دوس دارم.

آرش میگه: ناراحت کردم؟

دستمو زیر چونه ام میذارم و میگم: نه آرش ... سر چهارراه بیچ غرب.

بعد نیم ساعت خیابون گردی به یه محله ی قدیمی تو پایین شهر میرسیم. آرش میگه: فک نکنم بعد این خیابون محله ای باشه.

نگاهی دقیق به دور و اطراف میندازم. سعی میکنم شب قبل رو به یاد بیارم.

از ماشین پیاده میشم. چند قدم کنار جدول راه میرم. نگاهی به درخت بید میندازم. امکان داره من دیشب این جا اومده باشم. دستامو توی جیب مانتوم فرو میبرم.

نفسای آرشو پشت سرم حس میکنم.

-یادت نیومد؟

هوفی میکشم و سری به علامت نه تکون میدم.

آرش میگه: آنی مطمئنی همین محله اس؟

-نمی دونم ... من چشمی یادمه ... خیابونی که رفتیمو یادمه ... ولی الان نمی دونم کدوم یکی از این کوچه هاس ... باید بگردم.

آرش میگه: باشه ... پس من ماشینو یه جا پارک کنم. نمی تونیم سواره تو کوچه ها بریم.

تا آرش ماشینو پارک کنه پشت ویتترین یه چوب فروشی می ایستم. پشت ویتترین یه عالمه تخته با اندازه و رنگای مختلف چیده شده. مجسمه های چوبی تو گوشه و کنار مغازه به چشم میخوره. چقد این جا شیکه.

صدای کلاغی از بالای درخت به گوش میرسه. توی نخ یه مجسمه ی گوزنم که ...

-آنی داری به چی نگاه میکنی؟

رو به آرش میگم: ببین اون وزن چقد خوش تراش و قشنگه ... درس مثل این میمونه که می خواد همین الان زنده بشه و با شاخاش ویتترینو بشکونه و بیاد بیرون.

آرش لحظه ای به گوزن خیره میمونه و میگه: واقعا؟!

بر میگردم و به پیاده رو نگاه میکنم. رو به آرش میگم: حالا که فکرشو میکنم یه کمی از این خیابون بالاتر

بود ...

آرش میگه: از کدوم ور بالاتر بود؟

-ببین، حس میکنم پشت یه ساختمون یا پاتوق دو طبقه ی قدیمی بود. یه انبار بود.

توی پیاده رو به راه میوفتیم. تو کمتر از رب ساعت انبارو پیدا میکنیم.

انبار پشت یه سیلوب قدیمیه. آرش قفل روی در رو تکون میده و میگه: ۲۰ سال هم هست که کسی این

جا نیومده.

رو به آرش میگم: ینی فک میکنی من خواب زده شدم؟

آرش میگه: حتی اگه یه نفر دیشب اینجا بوده، این قفل الان روی دره..از پنجره ها هم چیزی معلوم نیست ... شاید از اول هیچی این تو نبوده ... یا شاید ما اشتباه اومدیم ...

هوفی میکشم و مایوسانه گوشه ی دیوار میشینم.

آرش لبخندی میزنه و میگه: ناراحت نشو آنی ... پیداشون میکنیم ... مطمئن باش

-من مطمئنم آرش ... من مطمئنم دیشب این جا یه پسره بود ... باور کن دروغ نمیگم ...

آرش یه زانو شو روی زمین میذاره و میگه: میدونم آنی ... اینقد خودتو ناراحت نکن ...

به چهره ی آرش که حالا مهربون به نظر میرسه نگاه میکنم. ته ریش خیلی بهش میاد.

آرش زانومو تکون میده و میگه: بلند شو آنی ... یه کم خودت باش! ما هنوز اون یارو شملو داریم ...

یه چیزایی هس که اول یه رویاس، بعد میشه یه آرزو..اونوقت کم کم میشه یه عقده ...

همراه با آرش به طرف خونه ی شخصی شهین و مهین میریم.

باز دوباره هوا ابری میشه. سرمو تکیه میدم و سعی میکنم به جای دیشب استراحت کنم. نم نم بارون میباره. شیشه پاک کن هم بالاخره روشن میشه. گرمای بخاری ماشین دور پاهام حلقه میزنه. گاهی میشه حس کرد که از یه فرعی پیچ میخوریم. حس میشه که پشت یه چراغ می ایستیم و دوباره حرکت میکنیم. حس میشه که یه

موتوری جلوی ماشین میپیچه و آرشو عصبانی میکنه. همه ی اینا با چشمای بسته قابل حس کردنه. حتی لحظه ای که پیچ آخرو میخوریم و وارد خیابون آخر میشیم.

-آنها! رسیدیم عزیز! بیدار شو!

چشمامو باز میکنم. آرش یه دستشو روی فرمون گذاشته و به من نگاه میکنه.

-آرش می خواستم یه چیزی بهت بگم ...

-خب بگو!

-آیناز به خاطر این که من تو رو وارد این ماجرا کردم از دستم عصبانی بود ... اون عاشقته ...

آرش لبخندی میزنه و سری به نشانه ی تایید تکون میده و میگه: دیگه نمی خواد بهش فک کنی.

\*\*\*

روی کاناپه میشینیم و به به ماهی های توی آکواریوم زیر میز نگاه میکنیم.

یکی از ماهیا خیلی چاق و نرم و گوشتی به نظر میرسه. تصور توی دست گرفتنش تنمو مور مور میکنه. یا این که فشارش بدم و دل و روده اش از دهنش بیرون بزنه.

آرش مجله ی ماشین رو از روی میز برمیداره و ورق میزنه.

نگاهی به ساعت میندازم. تازه نه و نیم صبحه ولی اون قدر حلق آسمون از ابر پر شد که دیگه نمیشه نور خورشیدو حس کرد.

آرش مجله رو روبه روی من میگیره و میگه: نظرت چیه؟

نگاهی به عکس ماشین توی مجله میندازم.

-قشنگه ولی یه جوریه!

-هه ... چه جوریه؟

-مث این میمونه که کوبیدن تو کاپوتش و بعد دل و روده اش از بغلاش زده باشه بیرون!

ابرو های آرش از تعجب بالا میپره و میگه: اینطور فک میکنی؟

یه لحظه به ماشین خیره میشیم. آرش میگه: رنگش چی؟ رنگش چجوره؟

-مشکیه دیگه، رنگ خاصی نداره.

آرش میگه: مشکی فوق العاده اس، چطور میگی رنگ خاصی نداره ... خوبه خودت همیشه مشکی میپوشی

...

-من؟!؟

-آره ... لباسات همیشه مشکیه ...

نگاهی به خودم میندازم و میگم: خب، این یه دلیل خاص داره ... یه جورایی هم استایل منه!

آرش میگه: او ... چه دلیل خاصی؟

کمی فک میکنم و میگم: خب ببین، من تو دنیای خودم هر ماه ۲۰۰ تا برای خرجی خودم میگرفتم.

ارش میگه: خب، ربطش به مشکی چیه؟

-خب معمولا پولی برای خریدن لباس نمی موند ... زیاد برامون اولویت نداشت و برای من آنچنان مهم نبود، فقط همیشه یه دست مشکی داشتم که بشه تو هر موقعیتی پوشیدش ...

آرش میگه: ینی اون پول خیلی کم بود؟

-نه، اتفاقا کافی بود، اما نه برای من ...

-مگه با پولت چیکار میکردی؟

-باهاش کتاب میخریدم و کتابای زیر زمینی رو بازنویسی و یه جورایی از نو میساختم ... یه کار غیر قانونی بود ... منظورمو میفهمی؟

آرش چن لحظه فکر میکنه و میگه: نه دقیقا ... اما ... اون کتاب درباره ی چی بود؟

- کتابایی بود که در انتقاد به کمپانی نوشته می شد. اکثرا واقعا بدون بازنویسی قابل استفاده نبود.

آرش ابرویی بالا میندازه و میگه: فک نمی کردم یه این جور کارا علاقه داشته باشی! اما الان که اینجایی می تونی رنگای دیگه رو هم امتحان کنی ... مثلا آبی که با رنگ چشمت ست هم هست!

شهین با سینی چای وارد حال میشه.

-مرسی شهین، زحمت نکش ...

شهین میگه: زحمتی نیست ... داشتم چایی میریختم، ... خیلی به طور ناخواسته حرفاتونو شنیدم ...

آرش در حالیکه چاییشو مزه میکنه، خنده ای ریز سر میده.

لبخندی میزنم و میگم: خب حرفای من خنده دار بود؟

شهین ابروهای قهوه ایشو بالا میندازه و میگه: نه اتفاقا خیلی هم نگران کننده اس، مهین شنیده که توی سازمان دهن به دهن پیچیده، مامور پرونده یه ناشر زیر زمینی بوده.

آرش میگه: شهین خانوم، به نظر شما اگه آنی استعداد این طور کارا رو نداشت میتونست وارد این پرونده

بشه؟

شهین پوزخندی میزنه و میگه: بر منکرش لعنت، اما از شما بعید بود که تو این مورد طرف آنیا رو بگیری.

مشتی به بازوی آرش میزنم و میگم: استعداد چه جور کارایی؟ مگه من خلاف کارم؟



آرش میگه: خلاف سنگینه دیگه.

شهین میگه: آنیا، ما دوس داریم تا پیدا کردن آخرین خال سیاه یه جو آرومی توی سازمان باشه، مواظب باش بی هوا کاری نکنی که ازت آتو بگیرن!

با لبخند میگم: اون کارا فقط تو دنیای خودم خلاف بود، من الان دیگه اون جا نیستم.

آرش استکانو سر جاش برمیکردونه و میگه: از اینا بگذر، از این یارو شمل بگیرد، تونسیتید سر از کارش دربیارید؟

شهین میگه: راستش هیچ نشونی از اون توی سازمان نیست، نمی دونم چرا آنیا همیشه روی یه چیزای بی اهمیتی قفل میشه. میدونی منظروم چیه آنی؟ ... خالای سیاه خیلی دست نیافتنی ترن، حتی من شک دارم یکی مٹ شمل بتونه ما رو به یکی از سرشاخه ها برسونه.

آرش لحظه ای توی فکر فرو میره.

رو به شهین میگم: بذارید فقط چند روز دیگه بگذره، من احساس میکنم اون یه چیزایی میدونه ... قراره برام یه چیزی پیدا کنه که اگه بتونه ...

آرش و شهین نگاه خاصی بهم میندازن.

شهین میگه: خب، قراره چیکار کنه؟

-خب اون قراره برای من یه مهره ی مار خاص پیدا کنه ... یه نوع کم یاب، میدونید منظورم چیه؟

آرش میگه: خب اونوقت چه کمک به ما میکنه؟

شهین حرف منو کامل میکنه و میگه: اگه بتونه یعنی به عده اونو ساپورت میکنن ... آنیا تو چجور به  
همچین چیزی به ذهنت رسید؟

سری تکون میدم و میگم: خیلی اتفاقی توی خونه ی اطلسی یه مشت خرت و پرت پیدا کردم ... تو اون بین  
یه مهره ی مار قدیمی بود که دیگه قدرت خودشو از دست داده بود، اون جرقه شو توی ذهنم زد.

آرش میگه: مهره ی مار که خیلی راحت به دست میاد، حتی سایتای اینترنتی هم این جور چیزا رو مٹ نقل  
و نبات میفروشن.

شهین میگه: البته اگه به جای مهره ی مار آشغال دیگه ای رو قالب نکنن.

شهین ادامه میده: در هر حال وقت خودتونو زیاد تلف نکنین چون من و مهین همین فردا باید بریم. هنوز  
معلوم نیست کجا بفرستمون. احتمالا شما رو هم بخوان بفرستن.

آرش میگه: کجا؟

-معلوم نیست ... فقط گفتم که اطلاع داشته باشید.

ساعتی بعد از شهین خداحافظی میکنیم.

موقع سوار شدن به ماشین گوشیم زنگ میخوره.

-بفرمایید!

صدای بمی میگه: خانوم آنیا؟!!

-خودم هستم.

صدا لحظه ای مکث میکنه و میگه: من برادر زاده ی اطلسم، میدونید که ...

-بله ...

- ... درباره ی ماموریتتون خبرایی دارم که بدردتون میخوره ...

-ماموریت؟

-ببینید، اصلا اصراری ندارم که به من اعتماد کنید، ما توی سازمان عادت داریم که روی سایه ی خودمون هم چاقو بکشیم، اینو خودتون بهتر از من میدونید ...

-منظورتونو متوجه میشم ...

-خیلی هم عالی، ... اگر میخواید بدونید من یه دفتر کوچیک دارم، خوشحال میشم ببینمتون، حوالی میدون

...

لحظه ای سکوت بینمون برقرار میشه. آرشو میبینم که سرعتشو کم کرده و مکالمه رو یه تهدید میدونه.

صدای بم دوباره میگه: ولی بازم میگم، حتی به خود منم اعتماد نکنید.

بعد از خداحافظی آرش میگه: اون کی بود که موقع حرف زدن باهاش رنگت مٹ گچ شده بود؟

لحظه ای با منگی به صفحه ی گوشی نگاه میکنم و میگم: چیزی که منتظرش بودم ...

آرش میگه: خب ... منتظر کی بودی؟

-خب من مطمئن نیستم اما این آدمی که الان زنگ زد یکی از کارکنای سازمانه ...

آرش میگه: اون یه آدمه چجوری مال سازمان شماست؟

-خب خود تو هم الان برای سازمانی!

آرش لحظه ای مکث میکنه و با ناباوری میگه: جدا! ... خب اون یارو کی بود؟ و باهات چیکار داشت؟

-میگف خبرایی براتون دارم ...

آرش میگه: چرا یه ادم غریبه باید برامون خبرایی داشته باشه، اصلا میشه بهش اعتماد کرد؟

سری به نشانه ی ندونستن تکون میدم و میگم: مطمئنا همیشه بهش اعتماد کرد، ولی سیستم سازمان ما مافیائیه، ینی با این که همه برای یه جا کار میکنیم اما هر کارآگاهی برای خودش کار میکنه. شاید اونم روی یه پرونده ای کار میکنه که بخشیش به ما مربوط میشه.

صدایی که از گوشیم بلند میشه آدرس دفترشو برام میاره.

با آرش به کیوسک برقی تکیه زدیم. آرش روزنامه ای رو ورق میزنه. بوی بارون خیابونو پر کرده. نگاه سنگینی به دفتر برادرزاده ی اصلسی که اونور خیابونه میندازم.

آرش میگه: میشه اینقد پاتو تکون ندی!

نگاهی به روزنامه ی توی دستش میندازم و میگم: اگه تا نیم ساعت دیگه نیومد، برمیگردیم.

آرش صفحه ی دیگه ای رو ورق میزنه و میگه: تا هر وقت خواستی میمونیم.

نگاهی به ساعت میندازم. دیگه هشت شبه.

رعد و برقی میزنه. خودمو به آرش نزدیک تر میکنم.

آرش میگه: آخی گنجشکا!

نوری از مغازه ی پشت سرمون به خیابون میتابه. سرمو از کنار کیوسک میکشم و به مغازه نگاه میکنم. یه کتاب فروشی کوچیکه. رو به آرش میگم: من الان برمبگردم ...

به محض ورود به مغازه، بوی کاغذ و کهنگی توی دماغم میپیچه. ته مغازه کمی تاریکه اما سر دختر جوونی قابل دیدنه که داره توی فلاکس چایی میریزه.

چند لحظه مکث میکنم و مشغول تماشای قفسه ی کتاب ها میشم.

هنوز چند ثانیه نگذشته که سر و کله ی آرش هم توی مغازه پیدا میشه و با صدای بلند و سرزنده ای سلام

میده!

دختره که تازه متوجه ما شده سرشو بلند میکنه. اول چند لحظه به من و آرش که نیشش تا بناگوش بازه نگاه میکنه و بعد میگه: سلام، خوش اومدین!

آرش گوشه ی مغازه روی نیمکتی میشینه و دوباره مشغول روزنامه خوندن میشه.

کمی از نگاه های فروشنده خجالت میکشم اما سرکشانه کتابا رو واری می کنم.

کتابی قدیمی درباره ی همنوعای خودمو بیرون میکشم. این کتابا از نظر آدمای علوم غریبه اس! هه!

صفحه ی اولشو سرپا میخونم. واقعا خنده داره. واقعا خنده داره که بشر امروز ما رو همون موجودات هزاران سال پیش میدونه ... واقعا مسخره اس!

دختر فروشنده رو کنار خودم احساس میکنم. با صدای کلفتش میگه: فقط همین یه جلدو ازش دارم، همین روزا از قفسه برش میدارم، یه جورایی جزء کتابای مورد علاقه مه.

لبخندی میزنم و میگم: نگران نباش! هیچ وقت راجب این موجودات کنجکاو نبودم.

دختر لیوان چایی رو به طرفم میگیره. لبخندی میزنم و میگم: مرسی، چایی خور نیستم.

دختر میگه: شوهرت چی؟ اون اهلش هست؟

زیر لب میگم: شوهرم؟

آرش سرشو بلند میکنه و نگاهی به ما میندازه. دختر فروشنده لیوان چایی رو براش میبره و آرش هم از خدا خواسته ...

دختره خطاب به آرش میگه: خانومت خیلی خجالتیه

آرش خنده ای سر میده و میگه: مال این جا نست!

دختر فروشنده با لحن پیروز مندانه ای میگه: حدس میزدم خارجی باشه، رنگ چشاش مٹ زنای روسه!

با تعجب به آرش نگاه میکنم. اونم چشمکی میزنه.

جلوی ویتترین به دفتر برادر زاده ی اطلسی خیره میمونم. یه لامبور گینی قهوه ای جلوی ساختمون توقف میکنه و مردی که بارونی قهوه ای با کلاه لبه دار مشکی پوشیده ازش پیاده میشه و به سرعت وارد ساختمون میشه.

آرش میگه: یه لحظه بیا اینجا آئی.

آرش صفحه ی روزنامه رو جلوی من میگیره و میگه: اینجا رو بخون!

زیر لب میگم: فروش ویژه ی محصولات مای بی بی؟!

آرش یه لحظه کپ میکنه و بعد هوفی میکشه و میگه: این پایینو میگم!

-اوه!

مزایده ای که آرش بهش اشاره میکنه رو می خونم:

مزایده ی واگذاری ماشین آلات شهرداری منطقه ی ۵

شهرداری منطقه ی ۵ در نظر دارد باستناد ۱۵۸/س/...

آرش میگه: اینا رو بی خیال ... آدرسو بخون ... آدرس همون انباره!

-جدا؟

-آره ... حتما این ماشینا هم مال همون انباره که قراره تو مزایده فروش بره.

کمی فکر میکنم و میگم: چجور ممکنه ...

آرش میگه: معلوم نیس ... باید سر این مزایده حاضر بشیم، حتما یه چیز بدرد بخور پیدا میشه، بالاخره می فهمیم اون شب تو انبار چه خبر بوده.

\*\*\*

آخرین پله های ساختمان رو هم طی میکنیم. دفتر برادر زاده ی اطلسی تو یه ساختمان دو طبقه ی تاریک و تنگه.

آرش جلوی در می ایسته و میگه: فک کنم برق رفته.

زنگ در رو فشار میدم.



-آره، برق رفته.

آرش چند ضربه ی آروم به در میزنه.

از لرزش چشمای براق آرش می فهمم که اونم به اندازه ی من تردید داره. من دلهره دارم ولی آرش بدبینه.

چند لحظه میگذره. در پشت بوم که بالای پله ها قرار داره باز میشه و هیكلی تیره از پله ها پایین میاد. کم کم که نزدیک میاد، میشه فهمید که یه دختر نوجوونه که یه شلوار شیش جیب و یه سوی شرت گشاد پوشیده و کلاهشو روی سرش کشیده. یکی از هنزفوری هاش روی سوی شرت آویزونه.

نگاهی به ما میندازه. چشمای شیطون و تیزی داره و بهمون لبخند میزنه.

ظاهرا کمی از بارون خیس شده. درکت میکنم دختر کوچولو. منم این حال قشنگو تجربه کردم ...

به آرومی پله ها رو پایین میره. صدای آهنگ گنگی که گوش میده قابل شنیدن.

آرش بهم پوزخندی میزنه. به معنی اینکه چه غیر منتظره بود!

در دفتر با صدای آرومی باز میشه و چشمای سبز و خاکستری کم فروغی که مربوط به یه مرد میانساله از میونش معلوم میشه.

\*\*\*

خیره به ساعت آونگی قهوه ای رنگ گوشه ی اتاق به مهمونی اخر هفته فکر میکنم. صدای نفس کشیدن ارش تنها تم محیطه. دستی به زیر ابرو هام میکشم و حرارت توی سرم رو اندازه میگیرم.

صدایی که از تهویه ی طبقه ی پایین میاد حالت بمی پیدا کرده ... بارون کم کم داره قطع میشه.

برادر زاده ی اطلسی با ژاکت بافت خاکستری و شلوار نخی گشادی که با دو بند سیاه نگه داشته شده از آشپزخونه ای که توی پستوی خونه اس بیرون میاد و پیش دستی پذیرایی رو که شامل سه استکان قهوه اس رو روی میز میذاره.

لحظه ای به چشمای کم فروغش خیره میمونم. موهای سفید و کم پشتش زیر نور چراغ برق خاصی داره.

آرش که معمولا از سکوت فراریه میگه: فک نمی کردم اینقد زود هوا سرد شه.

برادر زاده هه نگاهی به آرش میندازه ... آرش از حرفی که زده پشیمون میشه.

لبخندی میزنم و به ویتترین کنار کاناپه نگاه میکنم. سری به نشانه ی تحسین تکون میدم و میگم: خیلی کم پیش میاد توی سازمان از کاراگاهی تقدیر بشه ...

و رو به خودش اداممه میدم: اسم اتاق فکر آذرتاش رو زیاد میشنیدم ؛ فک نمی کردم یه روز شما رو از نزدیک ببینم.

آذرتاش لبخندی میزنه که منو یاد پدرم میندازه. یعنی پدر منم موقعی که برای سازمان کار میکرد، تا همین اندازه با سیاست بوده؟

انگشتای لاغر و کشیده اش رو توی هم قفل میکنه و میگه: توی این دو سال پرونده ای توی سازمان پیدا نمی شد که اسمی از شما توی اون نباشه ... وقتی که ذز نهایی رو توی سازمان رو نمایی کردند، اولین پیشنهاد رو

خشایث داد ... اون وقت ما منتظر یه مرد هوازی فابریک سازمان بودیم که شما رو معرفی شدید ... البته خشایث عادت داره با کاراش اجنه رو شگفت زده کنه. ولی این کار از اون که پاسارگادو اداره میکرد بعید بود.

زیر نگاه آذرتاش و یادآوری روز های گذشته زره زره آب میشم. نگاه های آرش بدتر منو شکنجه میده.

آذرتاش ادامه میدده: قبول کردنش سخت بود. خشایث ساعت های توی یه سالن بزرگ که عکس چهره ی شما روی پرده اش افتاده بود، تمام پرسنل رو راضی کرد که کسی پرفکت تر از این پاندت ۱۸ ساله برای فرستادن همیشگی به دنیای ادما وجود نداره.

آذرتاش دکمه ی یقه شو که براش غذاب آور شده باز میکنه و میگه: من آخرین جنی بودم که با این انتخاب موافقت کردم. اون چشمای آبی و درخشان که تمام پرسنل رو مسخ کرده بود، حماقت خاصی داشت که واقعا می خواست پا رو از دنیای خودش فراتر بذاره.

قطره ای از گوشه ی صورتم لیز میخوره. عرق شرم یا عرق حماقت؟

سرمو بالا میارم و میگم: تا قبل از اومدنم به این جا فکر نمی کردم هیچ کدوم از اجنه ی سازمان در جریان دز نهایی باشن.

آذرتاش میگه: البته نمی دونستیم که دقیقا کی قراره از اون دز استفاده بشه، فقط اتاق فکر اصلی که قرار بود تمرکز خودشو روی پیدا کردن غلام هجی بذاره از این موضوع اطلاع داشتن.

آرش میگه: اطلاع داشتن؟

آذرتاش حلقه ی توی دستشو جا به جا میکنه و میگه: جاسوس جناب! جاسوس! ... عملکرد اتاق فکرای سازمان منحل شده ... الان هر کاراگاهی جدای از سازمان فعالیت میکنه. من از خشایث خواستم که شما رو به اطلسی بفرسته.

به بخاری که از قهوه بلند میشه خیره میمونم. آرش به حالت متفکرانه ای با انگشتاش بازی میکنه و میگه:  
پس اینطوری قضیه ی ماموریت منتفیه؟

آذرتاش میگه: ماموریت از نظر سازمان منتفیه اما خشایث داره ترتیبی میده که تا چن روز آینده اسناد  
پرونده رو به سازمان منتقل کنیم. حداقل دور و وری های خشایث، هنوز از برق غلام کور نشدن.

میون حرفش میپریم و میگم: خالای اصلی چی؟ فعلا برای پیدا کردنشون باید دس نگه داریم؟

آذرتاش میگه: عجول نباشید، خبرای خوب توی راهه ...

آرش میگه: ینی ما باید فعلا دس روی دس بذاریم تا ببینیم چه سر سازمان میاد؟

آذرتاش پووزخندی میزنه و میگه: تمام تجربه ی من از زندگی تو دنیای اجنه رو بهت میگم، چیزی که اگه  
موجودات دنیای تو بهش اعتقاد داشتن هیچ وقت حس میان تهی بودن بهشون دست نمی داد.

نگاه برنده ای به آرش میندازه و میگه: فقط با سیستم خودت کار کن ...

آرش نگاه داغش رو بین من و آذرتاش جا به جا میکنه ...

دستم روی پای آرش میذارم و میگم: سازمانو منحل شده بدون ...

آذرتاش در ادامه ی حرفم میگه: بهتون توصیه میکنم حتی روی کمک خشایث هم سرمایه نذارین، چون  
الان درگیر فصل آخر تحصیلی توی پاسارگاده ...

رو به آذرتاش میگم: کاراگهای سازمان تو چه وضعیتی ان؟

آذرتاش خنده ی تاسف باری سر میده و میگه: یادتون هست سه مماه قبل از رفتنتون اعلام شد که حقوق کارآگاهای سازمان قطع میشه؟

سری به نشانه ی تایید تکون میدم و میگم: برای این بود که تمام سازمان روی پرونده ی غلام متمرکز بود ... باعث شد همه ی کارآگاهها دفتر خصوصی بزمن و برای به دست آوردن پول اطلاعاتشونو با هم معامله کنن.

آذرتاش میگه: زیاد هم به ضرر سازمان نبود. چون تونست بیشتر اطلاعاتو از خود کارآگاهها بخره.

-چطور ممکنه؟

آذرتاش رو به آرش میکنه و میگه: قهوه تونو میل کنین!

نگاهی به آرش میندازم که قفل روی چهره ی آذرتاش در حال بازی با حلقه ی نقره ی وسط دستشه.

قهوه ها مونو از روی میز بر میدارم و استکان آرش رو به طرفش میگیرم.

آذرتاش هم همراه با ما مشغول نوش قهوه ی تلخ میشه.

آذرتاش میگه: تو جریان درست کردن دز نهایی سازمان پر شده بود از جیره خورای غلام ... جواری به نظر میرسید که دز نهایی داره برای خود غلام طراحی میشه و نه کسی دیگه ... مرخص کردن پرسنل باعث شد توی اون مدت چیزی از سازمان بیرون نره بلکه خیلی از جیره خورا رو لو داد ... ما اطلاعاتو از خود جاسوسا می خریدیم ... اونایی که یه زمانی برای سازمان کار میکردن.

آرش میگه: چطور شد که اتاق فکر اصلی از هم پاشید ... با این سیاستی که شما داشتین؟

آذرتاش استکان خالیشو روی میز میذاره و میگه: بد شانسی این بود که خیانت کار از بین خودمون بود  
و هنوزم هست ...

-آنی!

-هوم!

-میشه پاتو تکون ندی؟

چشمامو باز میکنم و به دیوار سفیدی که پشت شیشه های مترو رد میشه نگاه میکنم..

مجله ی پزشکی توی دست آرش برق خاصی داره. نگاهی به آرش میندازم که با یقه ی پیرهن چهارخونه ی  
قرمزش بازی میکنه.

-آرش!

-هوم!

-من از این که تو به مدت طولانی هیچی نمیگی برداشت عذاب آوری میکنم.

آرش به لحظه مکث میکنه و بعد نگاهشو از مجله به من میدوزه. لباشو غنچه ممیکنه و مچجله رو میبند ه.  
دستشو پشت صندلیم میذاره و میگه: حساس نشو آنی! من وظیفه امم این نیست که برای تو تصمیم بگیرم ... الان  
تردید داری که میشه به آذرتاش اعتماد کرد یا نه ... از من می پرسی چرا ساکتی؟ در حالی که من تمام مدت که  
داشتیم به ایستگاه میومدیم حرف می زدم. تو فهمیدی من چی گفتم؟ ... بعد این ایستگاه هم راه من و تو از هم جدا  
میشه ...

چند لحظه به چشمای براقش خیره می مونم. حرفامو تک به تک می خورم و به گفتن یک جمله اکتفا میکنم: چه زود جا زدی!

آرش میگه: درستش همینه.

و دوباره مجله رو باز میکنه و پاشو روی پاش میذاره و مشغول خوندنش میشه.

-آنها!

چشمامو با بی میلی باز میکنم. چهره ی آرش توی تاریک و روشن ماشین دیده میشه. صورتش بیست سانتی صورتمه به برای اولین بار متوجه خال مات قهوه ای رنگ گوشه ی صورتش میشم. نگرانی خاصی توی نگاهش موج میزنه.

با کینه ای وصف نشدنی بهش خیره میشم و میگم: ایستگاه! ؟

آرش میگه: خواب دیدی؟ ... رسیدیم.

چند بار پلک میزنم. کابوس روانی ناجوری بود.

از پنجره به بیرون نگاه میکنم. جلوی اطلسی هستیم.

دستمو روی دستگیره میذارم.

آرش میگه: امشب خوب استراحت کن، فردا برای مزایده باید کلی دونگی کنیم!

-باشه ... تو هم مواظب خودت باش! خدافظ!

لبخندی زورکی میزنم و از ماشین پیاده میشم.

آرش میگه: صب میکنم تا بری تو.

به طرف در ویلا میرم. بارون یخ زده ای روی صورتم میریزه.

نگاهی به زنجیرایی که روی در بسته شده میندازم. نگاهی به آرش که توی ماشین به دروازه ی زنجیر شده خیره شده و متعجب تر از من، میندازم.

زنگ قدیمی کنار دروازه رو چن بار فشار میدم.

دقایقی میگذره و همچنان بیت بارون، صدای شیشه پاک کن ماشین آرشه.

آرش از توی ماشین بهم اشاره میکنه که برگردم.

قبل از این که موش آبکشیده شم، در ماشینو باز میکنم.

آرش میگه: اشکالاش چیه؟ میریم خونه ی ما.

-نه مزاحم پدر و مادرت نمیشم.



-چرا اینطوری شدی؟ چیزی شده آنیا؟

چند لحظه مکث میکنم و میگم: نگران اطلسی ام، چطور آذرتاش چیزی درباره اش نگفت؟

آرش لحظه ای متفکرانه به ساختمون ویلا نگاه میکنه و میگه: مطمئن باش فردا برمیگردیم، الان این جا موندن ریسک تره.

خیابونا رو فتح میکنیم. بارون ریتم سنگینی داره.

به شبی که پشت پنجره ی ساختمون به خیابون نگاه میکنه خیره میشم. به نظر میاد یه زن باشه. آرش میگه: آنیتا امروز صبح برگشت. اون خواهر بزرگمه.

آنیتا خیلی کم پیش میومد که با خونوادش به ویلا بیاد. برای ادامه ی تحصیل به آلمان رفته بود و حالا میبینم که برگشته.

دست آرش رو روی دستم احساس میکنم.

-چرا دستات این قدر سرده آنی؟

لحظه ای مکث میکنم و میگم: آرش من نمی خوام که ...

چند ضربه ی آروم به پنجره ی ماشین میخونه رو مانع تموم شدن جمله ی من میشه.

از توی تاریک و روشن چهره ی زنی متین و خنده رو رو میشه پشت پنجره ی بخار گرفته ی ماشین دید که با کنجکاوی و شوق زیاد به ما خیره شده.

آرش شیشه ی ماشینو پایین میکشه. خانومی که صورتی گرد و براق داره با شعف به من خیره میشه و لبخند خوش ذوقی میزنه که دندونای سفیدشو به نمایش میذاره.

-سلام مامان!

مامانش همینطور که به من خیره اس، سری به نشونه ی سلام برای آرش تکون میده و میگه: سلام به روی ماهتون، ... میبینم آنی جونم ما رو قبل دونستن!

حفظ آبرو میکنم و میگم: این چه حرفیه، اختیار دارید!

آرش پوزخندی میزنه و میگه: حالا مامان جان، نمی خوای ما رو بدعوتی؟

مامان آرش دستشو روی پیشونیش میذاره و میگه: به روی چشم! ... اتفاقا آنیتا جونم اومده، ... خلاصه خیلی خوش اومدی آنیا خانوم!

چشمای عسلی روشن آنیتا داغ تز از آتیش شومینه ی پشت سرش به نظر میرسه. یعنی باور کنم که این همون آنیتایه که دو سال پیش با رفقا میمومدن ویلا و تا صبح از برنامه های آخر هفته شون حرف میزدن؟

آنیتا چشم از من برمیداره و نزدیک شومینه پاهاشو بغل میکنه. یه لبخند کج به راست میزنه و میگه: از اون شباست که دوس دارم تا صبح سیگار بکشم.

صدای راه افتادن بارون توی ناودون ها به گوش میرسه. آنیتا برمیگرده و چند لحظه به من خیره میشه. ینی عکس شعله های آتیش مثل چشمای آنیتا توی چشمای منم هست؟

آنیتا میگه: خیلی دوس دارم آرشو خفه کنم!

خنده ی کوتاهی میرم و میگم: چرا؟

-اخه همیشه فکر میکردم ... هیچی ولش کن!

دوباره به آتیش خیره میشه. به من چه که اون راجب داداشش چه فکری میکرده. اصن می خوام صد سال سیاه نگه!

صدای غیز و غیزی از راه پله به گوش میرسه و بعد از اون سر و کله ی آرش با حوله ی روی سرش پیدا میشه.

آنیتا فوراً خودشو به من نزدیک میکنه و کنار کاناپه دستشو روی پام میذاره و خطاب به آرش میگه: ببینم آرش، تو چیزی به آنیا گفتی؟

آرش کنار شومینه می ایسته و در حالی که آخرین قطه های موهاشو خشک میکنه، با تعجب میگه: نه والا ... انی من چیزی بت گفتم؟

شونه ای بالا میندازم و میگم: نه ... چیزی نگفتی!

آنیتا میگه: د اخه یه چیزی گفتی که الان گربه زبونشو خورده، از وقتی اومده تا الان یه کلمه هم حرف نزده.

آرش همینطور که دستشو بالای شومینه میگیره، میگه: نه امروز یکم خسته اس، زیاد اینور و اونور رفتیم.

حال و حوصله ی کل کلای داداشی و آجی مهربونو ندارم. آنیتا واقعا جذابه، البته کمی فحاشه ... ولی مغرور و دوس داشتنیه. از دیدن محبتی که بینشونه بیزارم. متنفرم ... چند بار من اینطور لحظهها رو با رامبد داشتم؟ هان؟

یه حسی بهم میگه واقع بین باشم، حتی اگر اون چیزی که الان میبینم و وجود داره به آرزوهای دیروزم ربطی نداره.

\*\*\*

-صبر کن تا نزدیک تر بره ... میترسم گمش کنیم.

صدای دکمه های ماشین تایپ از بالای راه پله ...

-یکی دیگه هم انداخت ... حواست باشه پسر ...

صدای سوختن آخرین ذرات چوب ... هنوز همینجائیم ... جلوی شومینه، و این موهای آنیتاست که با بوی خاص شکلات و عود روی صورتمه.

صدای محکم دکمه های ماشین تایپ از بالای راه پله ها ... کی اون بالاست؟ ... کیا اون بالان؟

همون صدای خش دارو کلفت دوباره میگه: یکی دیگه هم بالای برج انداخت ...

دستم از زیر کمر آنیتا بیرون میکشم ... امشب از بس از دانشگاه پوکیده شون حرف زد مغزم منفجر شد! ... حس میکنم خون توی دستام بند اومده.

نگاهم به آرش میوفته که روی کاناپه ی دیگه ای دراز کشیده و حوله رو همونطور بالای سرش گذاشته.

اون صدای خش دار روی صدای ماشین تایپ می‌گه: داره لوس میشه، با این یکی میشه هشتمیش، ...  
جالبه نه؟ هه هه!

ریتم بارون کمی تند تر میشه.

دست بدون حسمو روی کاناپه میذارم و بلند میشم. تلو تلو خوران به طرف راه پله میرم.

صدای تایپ کند تر میشه. کیه که داره این موقع شب با ماشین ور میره؟

بوی دود خاصی داره تیز میشه. از اون دودای از ما بهترون که بابا اصلا دوس نداره ...

صدای سرفه ی آنیتا لحظه ای منو به مکث وادار میکنه، اما صدای خش دار که بار دیگه جمله ای رو زیر لب تکرار میکنه منو به راه پله ی نیمه تاریک میکشونه. اون به کسی فحش داد ...

سوسوی خفیف نوری که از شعله ی یه شمع کوچیک هم کمتره از اتاق بالای پله ها به بیرون میتابه.

-پسر، ... تا صبح شهرو به فنا می‌ده ... تف به این سیستم ...

روی پله ی دوم، صدای غیز چوب بلند میشه. منتظر میمونم تا شبح توی اتاق واکنشی به این صدا نشون بده ... اشباح توی اتاق ...

لحظه ای سکوت مطلق برقرار میشه اما دوباره ماشین تایپ تک به تک تایپ میکنه.

-تو آب نمیخوری؟

این جمله رو همون صدای خش دار میگه و بعد صدای ابی که از پارچ تخلیه میشه توی لیوان به گوش

میرسه.

به ارومی راه پله رو به اتمام میرسونم. از میون در هیکل جنی هوازی که گردنبد بزرگی روی گردنش به چپ و راست میره رو میبینم. لیوان بزرگ ابی رو توی دست داره و سیگار خرزهره ی بزرگشو پشت گوشش گذاشته.

-سعی کن محدودیتای این روزا رو جدی نگیری، ما همیشه برای سازمان یه دلکک بودیم. حتی آنیا هم آخر قصه خودش باید برای شغلش تصمیم بگیره. گروه های مافیایی برامون بهترینن، غریبی نکن آنیا، بیا تو! ...

در رو به آرومی باز میکنم و سرمو داخل میبرم.

صدای تایپ متوقف میشه. شبخ کنار پنجره همینطور که سیگارشو از کنار گوشش برمیداره، میگه: اوستا سیستمش اینه ؛ وقتی سرو کله شو پیدا میکنه که بدرد بخور باشه، نخاله هایی مث اذرتاش همه جا هستن ... این چیزا رو از نقل قول اوستا به اذرتاش نمیگی آنی؟ میگی؟

و با این جمله میچرخه و با چشمای لجنی و بزرگش به من خیره میشه.

به ارومی وارد اتاق میشم. دستامو توی هم قفل میکنم. درخشش چشمای اوستا مرز شکن دنیای من و ادماست. حالا قضاوت میکنم که مال کدوم دنیام؟ شاید طرد شده از هر دو ... دلیلی برای تعلق داشتن به هیچ کدوم نیست.

اوستا بعد از نگاه مو شکافانه ای که به سر تا پای من میندازه، نگاهی به لیوان آبش میندازه و میگه: مزایده ی انبار تا صبح برگزار میشه ... اذرتاش باید بهتون گفته باشه.

و برمبگرده و مثل دکل دیدبانی کنار پنجره چفت میشه.

ماشین تایپ دوباره تک به تک مینویسه. شب تا بپایست گوشه ی اتاق توی تاریکی نشسته و از نور بیزاره ... بیزار تر از من ...

اوستا پک عمیقی از سیگارش میگیره و میگه: یک درصد تصور کن که اذرتاش مزایده رو بیره ...

-مزایده ی شهرداری فرددا صبح برگزار میشه.

دوباره ماشین تایپ سایلنت میشه. اوستا ابرویی بالا میندازه و میگه: اذرتاش بابت خبرایی که بتون داد چقدر ازتون گرفت؟

یه لحظه با تعجب سر جام خشک میشم.

اوستا از بین دود سر میچرخونه و با چشمای نیمه بازش، تهدید گرانه میپرسه: جدا چقدر ازتون گرفت؟ چی ازتون خواست؟

از اون نقطه های طلایی و روشن چشممای اوستا توی چشمای خشایث هم بود، یادمه ...

چشمامو میبندم و میگم: اون چیزی از ما نخواسته ...

با باز شدن چشمام ضرب اهنگ تایپ هم ادامه پیدا میکنه.

اوستا دوباره بر میگردد.. با مکثی طولانی به عمق شهر خیره میشه. اون امشب دنبال چیه؟

نزدیک تر میرم به امید این که این مرز لعنتی رو رد کنم و به دنیای خودم پرت شم. الان اوستا و اون شب توی تاریکی رو به اندازه ی همه ی دنیای خودم دوست دارم.

به اندازه ی همه ی لحظه های خوبی که کنار خونوادم داشتم. به اندازه ی همه ی خنده هایی که با دوستانم داشتم. به اندازه ی همه ی شبایی که توی اتاقم، روی روزنامه باطله ها قفل میشدم ...

صدای اوستا منو از خلسه نجات میده ...

-نوجه های آذرتاش دارن برگه های مزایده رو پخش میکنن ... اون آذرتاش ابله کودن!

به آرومی به طرف پنجره میرم. دستمو روی پنجره ی بخار گرفته میذارم و سرمو نزدیک میبرم. حس میکنم سرد تر از پنجره یا حتی هوای اون بیرونم. می تونم برای گرم شدن، کل شهر و بغل کنم، امشب ...

کومولوس سبزیابی بزرگی به آرومی بالای سیلوی بزرگی حرکت میکنه. کومولوس الان تا شعاع ۴۰ متریشو زیر نظر داره. میتونه حرکت هر موجود ماورائی رو کنترل و انرژی یابی کنه.

اوستا هوفی میکشه و میگه: یک درصد فکر کن که اون برگه های مزایده امشب بکار آذرتاش بیاد ...

همین طور اجنه ای که از کومولوس خارج و پراکنده میشن رو زیر نظر میگیرم، خطاب به اوستا میگم: از کجا اینقدر مطمئنید؟ آذرتاش یکی از بهترین کارآگاهای سازمانه.

اوستا خنده ی آروم و کلفتی میره ...

-هه هه ... هه هه ...

صدای خنده اش ناخودآگاه قطع میشه و میگه: معلومه خیلی به اعضای سازمان شناخت داشتین.



جن سبز و قرمز لجنی هیکلی به آرومی تو یه فرعی حرکت میکنه. خیلی سر به زیر و محتاط ...

دستم از روی پنجره ورمیدارم و دست به سینه می ایستم. جن هیکل لجنی کنار یه سوپر مارکت متوقف میشه.

سری به نشونه ی تایید تکون میدم و میگم: خودشون خواستن که من بشناسمشون ... مخصوصا بعد از کنفرانس انتخاب مامور دز نهایی ... میدونید کدوم کنفرانسو میگم ...

اوستا دود سیگارشو از جلوی صورتش به آرومی و ریلکسی کنار میزونه و میگه: اون کنفرانس عجیب.. خیلی خوب یادمه ...

-خب تا امشب که با آذرتاش ملاقات داشتم، از این کنفرانس خبری نداشتم ...

اوستا زیر لب فحشی میده و خطاب به شبح توی تاریکی میگه: مزایده ساعت ۳ برگزار میشه، درسته؟ ... ساعت برگزاری همونه؟

ماشین از تایپ فارغ میشه و صدای زیر و رو شدن چند کاغذ و روزنامه و کشیده شدن نوک مداد روی اون ها به گوش میرسه.

هنوز چشمم روی همون شبح هیکل لجنی قفله که حالا به آرومی از سوپری فاصله میگیره. موهای بلندش منو یاد جوونی های رامبد میندازه.

خطاب به اوستا میگم: راستی خبری از پاتوق رامبد ندارید؟ اونم یه کارآگاهی کوچیک داشت ... الان چیکار میکنه؟

اوستا پوزخندی میزنه و میگه: سر قضیه ی پخش شدن کارآگاهای سازمان، به مرور پاتوق هم از هم پاشید ... فقط یکی دو تا پاتوق فنچ مونده ... گوشه و کنار سازمان ... آره ... یه مشت جوجه دونی ... خبری از خود برادرتون ندارم، اما شنیدم پاتوقشون تو یکی از اتاقای پاسارگاد کارشو ادامه میده.

اوستا به چشمام خیره میشه. دوس دارم به جای بابا و رامبد بغلش کنم. همون محبت پدرانه و برادرانه رو همیشه توی چشماش دیدم. نگاه اوستا روی حلقه ی توی دستم سر میخوره. به دود غلیظی که از سیگار خرزهره اش بلند میشه، خیره میشم.

اوستا به طرف میز وسط اتاق میره. از پنجره، کومولوس سبز آبی رو میبینم که به آرومی جلو میره و از ما دور تر میشه. یه جن گیاه زی کم سن و سال رو روی پشت بوم یه آپارتمان کوچیک میبینم ... به نظر میاد مثل ما دیدبانی میکنه.

بوی سیگار خرزهره ی اوستا کله مو پر میکنه.

اوستا میگه: آذرتاش درباره ی برگه های مزایده هم چیزی بهتون گفت؟

-نه ... آرش آگهی مزایده رو توی روزنامه نشونم داد.

بارش بارون شدید تر میشه. اون جن کوچیک گیاه زی پشت کولر کمین کرده و با چیزی ور میره.

باد سردی از پنجره ی باز انتهای اتاق میاد ...

دو جن خاک زی کنار کومولوس، چپ و راست میرن.

صدای شکسته شدن دو تا قرص از طرف اوستا به گوش میرسه و بعد از اون صدای تخلیه شدن آب پارچ

...

صدایی مثل در رفتن فنر از نقطه ی نامعلومی به گوش میرسه.

-امیدی به اومدنت نبود فرزند خان!

با این جمله ی اوستا بر میگردم. تا حالا از دیدن پسر عموی خودت توی یه گروه مافیایی تعجب کردی؟

بی اختیار پوزخند تمسخر آمیزی میزنم. وای که من الان چقدر رو دارم!

فرزاد، جلوتر میاد و دسته ی برگه های مزایده رو که مثل یه دسته روزنامه اس، روی میز میذاره. موهاش کمی بلند تر شده و چشمای همیشه شادش، الان سرد و عصبی به نظر میرسه.

نگاه بی معنا و خشکی به من میندازه. نمی تونم دست از پوزخند زدن بکشم. باورم نمیشه این همون فرزاد دو سال پیشه که برای راضی کردن آرش به انجام ماموریت به من پوزخند زد!

اوستا دود سیگارشو توی صورت فرزاد میفرسته و میگه: آذرتاش بابت برگه های مزایده چقدر ازت گرفت؟

همینطور که فرزاد داره جواب سوالشو توی ذهنش سبک سنگین میکنه ؛ اوستا هم میز رو دور میزنه و رو به روی فرزاد می ایسته. اوستا یه سر و گردن از فرزاد بلند تره ...

فرزاد با اخم به من خیره میشه. لبخند کجی که روی لبامه به مرور محو میشه. به نظر میاد فرزاد دنبال یه راه فراره.

اوستا انگشتاشو توی شونه ی فرزاد فرو میبره و اونو بلند میکنه. لحظه ای هر دو به هم خیره ... اوستا هیکل فرزادو به طرف دیوار پرت میکنه.

فرزاد به میز شبح گوشه ی اتاق میخوره و وسایل روی میز با سر و صدای زیاد روی زمین میوفتن ...

فرزاد هیچ حرفی نمیزنه و فقط دستشو روی شونه ی وارفته اش میذاره و سرشو کج میکنه. اوستا با خونسردی میگه: این واسه اون برگه های مزایده ای که بین اون لاشخورا پخش کردین ... حالا فک بجنبون ... مزایده کجاس؟

اوستا فحش میده ...

شبه توی تاریکی بدون توجه به هیکل فرزاد که کنار میزش افتاده به تایپ کردن ادامه میده.

فرزاد چشماشو میبندد ... هدفش حروم کردن وقته. توی چهارچوب پنجره، کومولوس رو میبینم که نزدیکی های سیلو، بالا و پایین میره.

دستمو روی پنجره یخ زده میکشم ... حالا اون جن کوچیک سبز رنگ غیبش زده ... نور ضعیفی از یکی از پنجره های همون ساختمون به بیرون میاد ...

از طرفی اون جن هیکل لجنی هنوز توی فرعی ها پرسه میزنه. الانم رو به روی یه کافه ی از ما بهترونی وایساده و با چن تا هوازی حرف میزنه.

صدای عقب کشیده شدن صندلی ... اوستا بسته ی برگه های مزایده رو پاره میکنه و مشغول زیر و رو کردنشون میشه.

از پنجره فاصله میگیرم. از جلوی میز اوستا رد میشم. جلوی در لحظه ای مکث میکنم و به لاشه ی فرزاد نگاه میکنم. اوستا توجهی نداره و دوباره سیگار خرزهره رو پشت گوشش گذاشته.

کنار فرزاد زانو میزنم. دستشو که روی زمین افتاده توی دستم میگیرم. فرزاد از لای پلکای بی حالش به من نگاه میکنه.

صدای ماشین تایپ قطع میشه. شاید اونم از توی تاریکی به ما خیره شده. حتی اوستا ...

دستای سرد فرزادو توی دستم فشار میدم ... بغض دارم ... نقطه ی درخشانی پشت پلکای فرزاد چپ و راست میشه ... دوس دارم سرشو روی شونه ام بذارم و با هم به خاطر گذشته های خوبی که الان محو و ناپدید شده اشک بریزیم.

قبل از لو رفتن احساسم، دست فرزادو روی پاش میذارم و از اتاق خارج میشم.

پله ها رو توی تاریکی دو تا یکی میکنم. از جلوی اتاقی که آرش و آنیثا جلوی شومینه اش تو خواب غوطه میخورن رد میشم.

جلوی ویتترین آشپزخونه یه چراغ خیلی کوچیک روشنه. توی ویتترین یه مجسمه ی خوش تراش اسب و چن تا بشقاب خوش نقش قدیمی گذاشته شده. توی طبقه ی دومش یه سبد حصیری کوچیک گذاشته شده. لابه لای کائوچو و عروسکای کوچیکی که توش ریخته شده همیشه چند بسته قرص رو هم دید.

به آرومی شیشه ی ویترینو کنار میکشم ...

سرمو روی کوسن جا به جا میکنم. نور چراغای قرمز و بنفش کوچیک بالای زیر تلویزیونی لای پلکای ریزم چشمک میزنه.

صدای اوستا با زیر و بم خاصش، هر چند لحظه یه بار شنیده میشه اما نه به وضوح ...

\*\*\*

سرمو به طرف آسمون میگیرم و خودمو بغل میکنم. باد سرد توی خیابون با من میلاسه و قطره های بارون با حجم بی محدودیتم سر و کله میزنن.

توی پیاده رو به طرف کافه حرکت میکنم. شال گردن بزرگی رو که از توی بسته ی خرید یه خونواده ی خاک زی کش رفتم رو روی صورتم فشار میدم. خونواده ی مایه داری به نظر میرسیدن ...

بی اعتنا به نگاه های کنجکاو پسرای هوازی جلوی کافه، وارد میشم و دستی روی تابلوی معرق زیبای جلوی در میکشم.

موهامو از روی صورتم کنار میزنم و روی میزای داخل کافه اون پسر هیکل لجنی رو سرچ میکنم.

بالاخره توی کنج کافه میبینمش. رو به روی دو تا مرد هوازی نشسته. صورت لاغر و داغونی داره. یه گوشوار بزرگ توی گوشش داره. میزی که بالاتر از اوناست اشغاله یه دختر و پسر جوون خاک زی و هوازی.

نزدیک پیشخون میرم. پشت پیشخون یه مرد میانسال خاک زی با شکم گنده، لیواناشو تمیز میکنه. کمی شال گردنو از صورتم جدا میکنم و دستمو روی میز میذارم تا فروشنده رو متوجه خودم کنم.

فروشنده ی شکم گنده نگاهی به من میندازه. خب البته یه دختر تنها با یه شال گردن گرون و بزرگ توی یه کافه، میتونه تعجب برانگیز باشه.

-میشه اون میزو برای من خالی کنید؟

با اشاره نگاهشو متوجه میز دختر و پسر جوون میکنم.

فروشنده سرشو میکشه و با اخم میگه: نه آجی، اونجا رزرو شده ...

دوباره شال گردنو به صورتم فشار میدم و توی فکر فرو میرم.

یاد فرزند می افتم ... پنی اون هنوز به پایه ی همون صندلی تکیه زده؟

انتهای پیشخون میشینم. جایی که بتونم میز اون مافیای کاغذای مزایده رو زیر نظر بگیرم.

فروشنده چند لحظه با اخم بهم نگاه میکنه. بی اعتنا به دیدبانی خودم ادامه میدم.

بعد چند دقیقه انگار خود فروشنده حوصله اش سر میره چون دو لیوان لیموناد روی پیشخون میذاره و با من مشغول صحبت کردن میشه.

-داری زاغ سیاشو چوب میزنی؟

دستمو دور کمر لیموناد حلقه میکنم و میگم: اوهوم ...

فروشنده قلمی از لیموناد میخوره و میگه: اون دختر و پسر از مشتریای ثابتمن، وگرنه حتما کمکت میکردم.

بی توجه به فروشنده، حواسم دنبال اون پاکتیه که پسر هیکل لجنی زیر کتش پنهون کرده.

جمله ی اوستا رو زیر لب تکرار میکنم: یک درصد فکر کن که آذرتاش مزایده رو بیره ... هه! ...

از گوشه ی چشم نگاهی به فروشنده میندازم و میگم: از اونایی که رک حرفشونو میزنم خوشم میاد ... من اگه میخوام با ناز و ادای مشتری راه بیام تا الان به گدایی افتاده بودم ...

سرمو کنار گوش فروشنده میبرم ...

بعد از خوردن لیموناد، با اشاره ای به فروشنده بلند میشم و به طرف در خروجی به راه میوفتم.

جلوی در نرسیده، صدای بالا اومدن محتویات اون شکم گنده کافه رو پر میکنه.

به سرعت بر میگردم و به میز مافیای کاغذای مزایده که از استفراغ بنفش اون شکم گنده رنگی منگی شده نگاه میکنم.

ولوله ای بین مشتری میوفته. دیدن همچین منظره ای برای یه عده جن عاشق چندشه.

خنده ی مضحکمو پشت شالگردن مخفی میکنم.

دوتا مافیای هوازی بلند میشن و همین طور که به فروشنده ی شکم گنده فحش میدن، از میز دور میشن.

چن تا خاک زی دور میز جمع میشن.

هیكل لجنی كت به نجاست كشیده شده شو از تنش در میاره و داد و هواری دهاتی راه میندازه. یکی از مافیای هوازی مشتی زیر شکم فروشنده میزنه. دختر و پسر جوونی که پشت میز کنارشون بودن، مثل تئاتر یا یه چیزی جالب تر از اون، کتک خوردن شکم گنده رو نگاه میکنن.

کثافتا خیر سرشون عاشقن! ... خودمو پشت سر تماشاچیا پنهون میکنم.

فروشنده سرشو بلند میکنه و نفس عمیقی میکشه و بار دیگه به اندازه ی یه پارچ بنفش بالا میاره!



خودمو از لای جمعیت جلو میکشم. بسته ی کاغذای مزایده رو توی یه لحظه از جیب کت هیکل لجنی بیرون میکشم و موقعی که جیغ مونثا از چاقو کشیدن مافیای هوازی بالا میره خودمو جلوی در خروجی میرسونم.

هنوز پامو از کافه بیرون نذاشتم که شال گردن، دور صورت و گردنم حلقه ی محکمی میزنه. چرخ میزنم و دم شالمو توی دست پسر هیکل لجنی میبینم. چشمام گرد میشه و بسته رو محکم به خودم میچسبونم و با تمام توان خودمو به خیابون می رسونم ...

لحظه ای مکث میکنم. سعی میکنم جیم شم ... اما پسره مثل یه گشنه مرده ی وحشی، از اون سر خیابون خیز ورمیداره ... چشمای تنگش حالا مثل دهانه ی کوه آتشفشان گشاد شده.

بسته رو محکم تر به خودم فشار میدم و قبل از این که با چاقوی فسفریش جرم بده به طرف یه فرعی پرواز میکنم.

پسر جوون، فریادی از ته دل میکشه و به دنبالم راه میوفته. برق چاقوی توی دستش حساب کارو دستم میاره.

تو یه فرعی بنیست، دیوارو بالا میرم و روی پشت بوم، کنار یه اتاقک آهنی کز میکنم. صدای فحشای ناموس پسره فضای پشت بومو پر میکنه.

توی یه لحظه دستی از داخل اتاقک بازومو میگیره و منو از دیواره ی آهنیش رد میکنه. سرم توی بغل یه جن که بوی پوره ی سیب زمینی میده جابه جا میشه.

چشمامو باز میکنم.

-هییس! ...

باورم همیشه که یه پسر پونزده شونزده ساله ی گیاه زی فرشته ی نجاتم شده.

پسر گیاه زی به آرومی سرشو خم میکنه تا از پنجره ی اتاقک دیده نشیم. نگاهی به صورتش میندازم. بی اختیار از بوی پوره ی سیب زمینی ای که توی دماغ میپیچه پوزخند میزنم. خیلی فنچ به نظر میرسه، اما خیلی جدی و زیرکانه داره از خودمون مراقبت میکنه. اگه ماهیت بدی نداشت حتما بغلش میکردم و میگفتم: داداش فدات!

چند لحظه میگذره و صدای جیم شدن هیکل لجنی به گوش میرسه.

-رفت؟

پسره سرکی میکشه و سری به نشونه ی تایید تکون میده. هوفی میکشم و با خیال راحت بلند میشم و همین طور که خودمو جمع و جور میکنم، میگم: ایکبیری شالمو دزدید.

پسره همون طور که نشسته با تعجب به من خیره شده. انگار که یه دیوونه دیده.

لبخندی میزنم و میگم: نگران نباش، شال دزدی بود ...

پسره زیر لب و با همون حالت خونسرد میگه: چی میگی تو! ؟

همین طور که بسته رو پشت موهام قایم میکنم، میگم: مرسی که نجاتم دادی ...

و از اتاقک خارج میشم. چند قدم از اتاقک دور نشدم که صدای پسره رو می فهمم.

-کجا میری سرکار، نکنه می خوای در ری! ؟

پوزخندی میزنم و بی اعتنا به طرف لبه ی پشت بوم راهمو ادامه میدم.

-هی با تو ام ضعیفه، برگه ها رو کجا میبری؟

و با حرکتی بازومو میگیره و به طرف خودش برمیگردونه. چند لحظه به چشمای معصومش خیره میمونم. هرچقدر بد دهن و عصبی و پر رو باشه ولی بازم از نظر من دوس داشتتیه.

-ببینم بچه جون، تو واسه کی کار میکنی؟

پسره بازومو محکم تر میکشه و میگه: به تو دخلی نداره ...

یه فحش ناموسی میده!

جدا دوس دارم بسته ی کاغذای مزایده رو توی صورتش بکوبم.

پوزخندی میزنم و میگم: حداقل قبل این که برگه ها رو ازم بگیری بگو برای کی کار میکنی. من دارم برای اوستا کار میکنم ...

پسره لحظه ای مکث میکنه و با شک و تردید به من خیره میشه.

با تعجب میگه: تو!؟

-اوهوم!

-یه دختر؟ ... اونم تو؟

-وا ... مگه من چمه؟ ... نگفتی تو برای کی کار میکنی؟

پسر دوباره اخم میکنه و میگه: لاشخور نیستم که واسه کارآگاهای فراری کار کنم. من واسه پاتوق رامبدم.

با شنیدن اسم رامبد میزنم زیر خنده.

نگاه پسر با تعجب مخلوط میشه. اون فک میکنه من از بیمارستان روانی اومدم.

-ببینم پسر، شما نوچه های رامبد مثل خودش چشمتون دنبال دختر مردمه؟

پسر میگه: جون؟ ... نفهمیدم چی گفتی ضعیفه!

-همونی که شنیدی ... حالا خودتو ناراحت نکن. من یه جورایی عاشق رامبدم.

دستم به طرف بسته ی کاغذای مزایده میبرم و ضمن جر دادنش میگم: برای این که مطمئنم کنم، اوستا مشکلی با پاتوقتون نداره نصف برکه های مزایده رو بهت میدم ... نصف نصف مساوی ... سر مزایده همدیگه رو میبینیم ... چگونه؟

پسر دست به سینه می ایسته و با شک و تردید به من نگاه میکنه. برکه ها رو به طرفش میگیرم و میگم: بگیرشون دیگه ... معطل نکن ... گفتم که من عاشق رامبدم ...

از حرفی که میزنم خیلی خنده ام میگیره ...

-رامبد جیگرمه ... عشقمه ... اگه دیدیش، بگو یه سر بهم بزنه، خیلی دلم برای بغل کردنش و بوساش تنگ شده.

پسره از وقاحت و بی شرمی من رنگ عوض میکنه و با ابروهایی بالا پریده برگه های مزایده رو از من میگیره ... با خیال راحت ازش دور میشم.

\*\*\*

وارد ساختمون میشم. از راهرو که میگذرم جسم خودمو روی کاناپه میبینم. لحظه ای بهش خیره میشم. یعنی هنوز زنده اس؟

برگه ها رو به خودم میچسبونم و به آرومی بهش نزدیک میشم. به نظر میاد به یه خواب خیلی عمیق فرو رفته. اون حتی نفس میکشه. صورت بی حالت و رنگ پریده ای داره.

سرمو بلند میکنم و با کمال تعجب آرشو میبینم که داره به طرف یخچال میره.

همین طور که آب میخوره نگاهی به طرف هال میندازه. جایی که من وایسادم. کپ میکنم و با تعجب بهش خیره میشم. یعنی اون منو میبینه؟

از آشپزخونه خارج میشه و بی اعتنا به من، جلوی اون که تو آینه ی من، روی کاناپه اس می ایسته.

-آیا ... چرا این جا خوابیدی عزیز؟

کنار آنیای عزیز میشینم و به آرش خیره میشم. آنیای عزیز واکنشی نشون نمیده.

آرش لحظه ای بهش خیره میشه. ای کاش برای یک بار هم که شده نقطه های درخشان توی چشمت به عشق من به لرزش در می اومد ...

بی اعتنا بلند میشم تا دیر نشده برگه های مزایده رو به دست اوستا برسونم. روی راه پله با ناراحتی بر میگردم و به آرش که داره پتوی آنیای عزیز رو به روش میکشه، نگاه میکنم.

به آرومی از در میگذرم و وارد اتاق بالای پله ها میشم.

-فرزاد ...

اسم پسر عمومو بی اراده زمزمه میکنم و به گوشه ی اتاق نگاه میکنم. چیزی قلبمو خراش میده. اون اوستای لاشخور چه بلایی به سرش آورده؟

صدای کت و کلفت اوستا از کنار پنجره میگه: شیری یا روباه آنیا؟

با کینه میگم: فرزاد کجاست؟

لحظه ای مکث ... فرزاد کنار اتاق چمپاتمه زده ... سرشو بلند میکنه و به من لبخند میزنه.

از میون دلهره ای که بابت جونش داشتم لبخندی جوونه میزنه.

به طرف اوستا میرم و برگه های مزایده رو روی لبه ی پنجره میذارم و به بیرون خیره میشم.

اوستا میگه: چقد بابت برگه ها از اون پسر بچه گرفتی؟

-نگران نباشید، اون برای رامبد کار میکنه، نصف برگه های مزایده رو بهش دادم.

اوستا چیزی نمیکه. برگه ها رو ور میداره و پالتوی کلفت گل سنگیشو از لبه ی صندلی بر میداره.

من و فرزاد به رفتن اوستا خیره میمونیم. به نظر میاد شبخ گوشه ی اتاق خیلی وقته که دست از کار کشیده.

اوستا سیگار دیگه ای رو از جیب پالتوش بیرون میکشه و میگه: فرزاد ... تو برو پسر ... ازت ایندفعه گذشتم ... برو گمشو بین همون ...

اوستا به فحش علاقه ی زیادی داره.

فرزاد به سختی بلند میشه. هنوز دستشو روی شونه ی وارفته اش گرفته. تلوتلو خوران نزدیک میاد ... لحظه ای به همدیگه خیره میمونیم.

-مواظب خودت باش آنیا ...

و بدون گفتن حرف اضافه ای جیم میشه.

\*\*\*

مانیتور جلوی مغازه ها به سرعت، عکس و توضیحات جنساشونو عوض میکنن. اوستا بی اعتنا به این مباران تبلیغاتی به راه خودش ادامه میده. سرش توی لاک خودشه و گاهی به ذوق و شوق من پوزخند میزنه.

اوستا لحظه ای مکث میکنه و به پسر جوون خاک زی ای که کنار یه دکه ایستاده اشاره میکنه و میگه: چن لحظه همینجا صبر کن.

با تعجب به قیافه ی پسر خاک زی خیره میشم. ابروهاش رو به سوی آسمونه ... سر کچلشو خط انداخته ...  
صورت تپش چک خور داره ...

بی اعتنا مشغول تماشای مانیتور یه مغازه ی پالتو فروشی میشم ... چرم اصل مشکی با گارانتی سه ساله

...

دسته ای از موهامو دور انگشتم میپیچونم. ای کاش این شب زیبا هیچ وقت تموم نشه.

صدای یه حراج کپن از اون طرف خیابون به گوش میرسه. خانواده ها با بسته های خرید از در آهنی مغازه ها بیرون میزنن ... از مانیتور دور میشم و به درخت کنار جدول تکیه میزنم. چشمامو میبندم و نفس عمیقی میکشم. خیلی وقت بود بوی جدولو با اشتیاق استشمام نکرده بودم. عاشقتم از ما بهترون ... من عاشقتم!

-خسته شدی؟

صدای گوش خراش اوستا با بوی تند سیگار خرزهره اش ذهنمو پر میکنه.

چشماموباز میکنم و به اوستا خیره میشم که مثل من به درخت تکیه داده.

مانیتور مغازه دوباره همون پالتوی چرم رو نشون میده.

اوستا پکی از سیگارش میگیره و میگه: چرا معطلی ... برو بگیرش!

لحظه ای به اوستا خیره میمونم. ناراحت و سرخورده به نظر میرسه. فقط یه لبخند زورکی میزنه که بیشتر به پوزخند شباهت داره.



تراولی رو از جیب پالتوش بیرون میکشه و میگه: ربع ساعت دیگه تا مزایده مونده ... زود برگرد.

حس اطوار در آوردن ندارم. تراول رو میگیرم. حتی تشکر هم نمیکنم.

از مانیتور و در آهنی رد میشم.

\*\*\*

جلوی آینه، پالتو رو به تنم برانداز میکنم. دوس دارم زن چاپلوس فروشنده رو با دستام خفه کنم.

مرد فروشنده هم اخبار رو از رادیو گوش میده. یکم لغتش میدم تا بتونم بعد از مدت ها اخبار از ما بهترونو

بشنوم.

کارشناس رادیویی با ریلکسی میگه: اگر توجه کرده باشین بعد از جمع شدن ۶۰ درصد برگه های مزایده بازم خبری از برگه های اسطرلاب تیسفون نیست، و اگر تا ساعت سه بعد از نصف شب، برگه ها به مزایده نرسه، اسطرلاب تیسفون به موزه منتقل میشه. همین طور که فروشنده پالتو رو با من معامله میکنه خانم مجری رادیو هم ساعت دو و نیم بامداد رو اعلام میکنه.

بقیه ی پول رو توی جیب پالتو میذارم و از مغازه خارج میشم.

اوستا از زیر درخت پیدا میشه و به یه نگاه عادی که فقط حضورم متوجه حضورش میشه، اکتفا میکنه.

به دنبالش میرم.

تو یه فرعی میپیچیم. اوستا به آرامی حرکت میکنه. هر از گاهی آه عمیقی میکشه.

اگه مشکل اخلاقی نداشت حتما دستمو دور دستش حلقه میکردم و ازش به خاطر محبت پدرانہ ای که توی همین یه ساعت بهم داشت تشکر میکردم.

اوستا عجله ای برای رسیدن به محل مزایده نداره. سکوت سفت و سختی توی کوچه پر میزنه. اوستا با صدای بم و ناموزونش میگه: وحشی به نظر میام؟

-نه ... نه ... اصلا ...

اوستا گلوشو صاف میکنه و میگه: من حتی اگر برگه های مزایده پیدا نمیشد، بلایی سر اون پسر نمی آوردم.

به چشمای درخشان و لغزنده اش خیره میشم. سری به نشانه ی تایید تکون میدم.

اوستا به انتهای خیابون خیره میشه. چن بار بو میکشه.

-بیا بیرون ...

از فحشی که از دهن اوستا بیرون میاد صد تا رنگ عوض میکنم.

چند لحظه مکث میکنیم. اوستا دور و اطرافو نگاهی میندازه و دوباره به راه میوفتیم.

انتهای کوچه بالای دریچه ی سیستم فاضلاب توقف میکنیم.

اوستا میگه: همینجاست!

و به یک باره فرو میره. منم معطل نمیکنم و پایین میرم.

میون ولوله ی تالار مزایده که پر شده از مانیتورایی که برگه های مزایده و طرف خریدار رو به نمایش میذاره، فرود میام.

اوستا راهشو از لای جمعیت باز میکنه. منم پالتوشو میگیرم و خودمو به پایین سن میرسونم.

مرد میانسال خاک زی ای که پشت میز مزایده نشسته، هر چند ثانیه با چکش فکستنیش میکوبه، اما سر و صدای تالار خیلی قوی تر از این حرفاست.

اوستا بالاخره دهنشو باز میکنه و تقریبا داد میزنه: برگه های اسطرلاب!

مسئول مزایده توجهی نمیکنه. اوستا نگاهی به من میندازه و زیر لب فحشی به طرف میده.

دوباره رو به مسئول داد میزنه: برگه های اسطرلاب تیسفون!

و برگه ها رو جلوی صورت له و لورده ی مسئول مزایده تگون میده.

مرد خاک زی به خودش میاد و با تعجب به اوستا نگاه میکنه.

مسئول مزایده برگه ها رو میگیره و با حیرت زیر و روشن میکنه و بعد با تعجب به صاحب جدید اسطرلاب نگاه میکنه.

-هه هه ... هه هه ...

اوستا به من اشاره میکنه. به دنبالش بالای سن میرم. توی سالن حداقل ۳ هزار الف برای معامله ی برگه ها صف کشیدن.

مسئول مزایده بلند میشه و در حالی که برگه ها رو دونه دونه روی مانیتور اصلی میفرسته، برنده ی آخرین برگه ها رو هم اعلام میکنه.

عده ای از اجنه ی تالار فریاد شادی سر میدن. اونا احتمالا از اعضای پاسارگاد یا کارآگاهی های مجاز کمپانی هستن.

اوستا با لبخند و خوشرویی، جلوی سن، به همه ی هواداراش دست میده. تعداد زیادی دوربین روی ما زوم کرده.

اوستا میگه: من دیگه پولی ندارم، تو جیبیت چیزی مونده؟

باقی مونده ی معامله ی پالتو رو از جیبم درمیارم. اوستا میگه: با هم میریزیمش!

به رسم تمامی مزایده ها، دسته ی پول رو با هم دیگه روی سر جمعیت داخل سالن میریزیم.

خوشحالی و سربلندی رو توی ذره ذره ی وجودم حس میکنم.

برگه های اسطرلاب تیسفون راس ساعت ۳ معامله میشه. سالن کم کم خلوت میشه. اوستا مشغول صحبت با مسئولین مزایده اس. جنی که از میون جمعیت آنی رو صدا میزنه، منو برمیدردونه.

رامبد رو میبینم که پایین سن ایستاده و با خوشحالی برای من دست تکون میده.

با خوشحالی به طرفش میرم و همدیگه رو بغل میکنیم.

-آنی! فک نمیکردم اینجا ببینمت!

چشمامو باز میکنم و اون پسر بچه ی گیاه زی رو میبینم که با تعجب به ما نگاه میکنه.

نیشخندی میزنم و رامبدو محکم تر بغل میکنم و بعد گردنشو می بوسم.

رامبد منو از خودش جدا میکنه و رو به پسره که حالا دهنش داره به کف تالار میچسبه، میگه: این همون خانومی بود که برگه ها رو بهت داد؟

پسره در همون بهت سری به نشونه ی تایید تکون میده.

رامبد گوشه چشمی به اوستا که از بالای سن حواسش به ماست، میندازه و میگه: می خوای برای اوستا کار

کنی؟

-ام ... نع ...

رامبد دوباره به اوستا خیره میشه. دستمو دور گردنش میندازم و میگم: اونقدر هم خشن نیست ...

رامبد میگه: فقط میتونم بگم مواظب خودت باش، اوستا همیشه دو پهلو و محتاطه ...

با هم به گوشه ی سالن میریم و روی نیمکتی میشینیم.

-رامبد، اسم اون پسر چیه؟ همون گیاه زیه ...

رامبد خنده ای میره و میگه: سهیلو میگی؟ پسر خوبییه ... فقط امشب یکم عصبانیه، نمی دونم چرا!

خنده رو میرم و دست رامبدو میگیرم و میگم: خیلی دلم برات تنگ شده بود دیوونه!

-میدونی چیه آنی! خونه خیلی سوت و کور شده ... ولی هنوز امید داریم که تو برگردی ...

سرمو روی شونه ی رامبد میذارم و میگم: من دنبال چیزی نیستم، صبر میکنم تا ببینم چی پیش میاد ...  
اتفاقات داره منو جلو میبره ...

به سهیل نگاه میکنم که کلاهشو روی صورتش کشیده و با آینه جیبیش ورمیره.

-راستی آنی! کتابای زیرزمینیتو، کمپانی ضبط کرده، گفتم در جریان باشی ...

-هه هه ... مهم نیست، از بقیه چه خبر؟ انجمن مامان، وضعیت سنا ...

رامبد یقه ی پالتومو مرتب میکنه و میگه: انجمن مامان کم کم داره کنسل میشه ...

-چرا؟

-چی بگم، ... زیاد حوصله شو نداره ... سنا هم باید برای ورود به مجتمع نجوم یه پروژه بده ... سرش گرمه ... من و بابا هم اکثر اوقات بین بچه های پاتوقیم.

-پس بابا هم رسماً به شغل سابقش برگشت!

-آره ... توی پاسارگادیم ... اما زیاد اعتمادی به خشایث نیست ...

چند جمله‌ی آخر رامبد رو به سختی متوجه میشم. انگار که چیزی روی صدایش پارازیت میندازه. به چشمش خیره میشم و تصویر محوی از اونا رو به یاد میسپارم.

رامبد جمله‌ای رو میگه ...

-آنی! آنی!

تالار توی خلسه فرو میره. چند لحظه‌ی آخر اوستا رو میبینم که روی سن با حالت عجیبی به من نگاه میکنه. اوستا زود تر از رامبد متوجه میشه که من دیگه باید برم. کم کم همه چیز از تارگی به تاریکی تبدیل میشه.

از بی وزنی آزاد و روی کاناپه فشرده میشم. سنگینی پتو رو روی خودم احساس میکنم. چشمامو به آرومی باز میکنم. صدای جیرجیرک بی شعوری از گوشه‌ی حال به گوش میرسه. عقربه‌های ساعت زیر نور قرمز و بنفش چراغ خواب ساعت چهار و نیم صبح رو نشون میده.

آه ... حتی وقت نشد که ازشون خدافظی کنم.

از جام بلند میشم. جلوی ویتترین آشپزخونه مکثی میکنم. دوس دارم دوباره اون قرصای خوابو بالا بندازم. این مرز لعنتی رو رد کنم و برگردم پیش اوستا ...

به طرف راه پله به راه میوفتم. دیگه خبری از بوی سیگار خرزهره و صدای نخراشیده‌ی اوستا و ماشین تایپ نیست.

به آرومی در اتاق بالای پله ها رو باز میکنم. نور مهتاب از پنجره به داخل میتابه. اتاق تاریکه ...

با حسرت به میز خالی وسط اتاق نگاه میکنم. ای کاش خلسه ی دیشب برمیگشت و با چشم عادی هم دنیای خودمو میدیدم.

ساعتی قبل این ممکن بود ... البته زیاد ملموس نبود اما به هر حال من اونو میدیدم.

کنار پنجره می ایستم و دست به سینه، به شهر سایلنت خیره میشم.

-اطلسی باهام تماس گرفت، مجبور شدم زود برم.

یادداشت رو روی میز هال میذارم و به آرومی از خونه خارج میشم.

خورشید کم کم طلوع میکنه ... به آرومی به طرف ایستگاه به راه میوفتم.

همین طور که دستمو به میله ی اتوبوس گرفتم، از پنجره به بیرون نگاه میکنم.

احساس خاصی به اوستا دارم. رمز و رموزش باعث میشه کسی تو کارش دخالت نکنه. از اراده و قاطعیتش خوشم میاد ... در عین حال هیچ چیزو جدی نمیگیره ... و براش مهم نیست بقیه درباره اش چه فکری میکنن و همین باعث شده مرموز جلوه کنه ...

ولی اجنه ای مثل رامبد همیشه نیاز به ساپورت یه کله گنده تر از خودشون دارن ... بدون کله گنده ها کاری از دستشون ساخته نیست ... منم که ... فک نکنم برام مهم باشه بقیه درباره ام چه فکری میکنن ... ولی الان برام مهمه که کارآگاهای سازمان در نهایت درباره ام چجور قضاوت میکنن ... خیلی از اونا از من خوششون نمیدانند ... آرزوی مرگ منو دارن ... و این خیلی جالبه ...



به قول اوستا ؛ یک درصد فکر کن که من از این تازه به دوران رسیده های نوچه بترسم ...

جلوی خیابونی که به پاتوق شمل میرسه توقف میکنم ...

یه دسته کلاغ چلاغ از روی سیم برق بلند میشن و ماشینی که یه موزیک انگلیسی راک گذاشته از کنار رد میشه.

دستمو توی جیب مانتوم فرو میبرم و به طرف انتهای خیابون به راه میوفتم. فک کنم پالتویی که اوستا دیشب برام خرید توی تالار مزایده جا مونده باشه. امید وارم رامبد برام ورش داشته باشه ...

جلوی در کمی مکث میکنم. گمونم ۳۰۰ تومن یا شایدم کمتر برای خرید مهمونی اخر هفته برام مونده باشه ...

چند ضربه ی آروم به در میکوبم ... با پولی که دارم میتونم هم یه لباس شیک و هم یه هدیه ی خوب برای آرش بخرم ... واقعا میتونم؟

-بازم تو؟

این جمله رو دختری میگه که درو برام باز کرده. بازم همون کاپشن کهنه رو روی سرش انداخته. موهاش خیسه و به نظر میاد شسته باشدشون ... یادم باشه برای مهمونی یه آبی به موهام بزنم ...

-شمل هست؟

دختره نگاه خریداری بهم میندازه. معلومه از من خوشش میاد ولی یاد نگرفته مثل آدم حرف بزنه.

نیشخندی میزنه و میگه: بیا تو ... منتظرته ...

مطمئنا اطرافیای آرش هدیه های با ارزش و شیک برایش میخرن. به جز ساعت و لباس و جواهرات، چه چیز دیگه ای میشه برای یه پسر خرید؟ ... یه چیز ناب ... یه چیز خاص ... غیر معمولی!

\*\*\*

-من دیشب بین از ما بهترون بودم ... چرا خشایث نیومد؟

شمل مقداری از آب لیوان رو کف ظرف میریزه و میگه: تا صبح مشغول جمع کردن برگه ها بودن، حرف منو باور نداری یا ...

-نه، بحث اعتماد به تو نیست، ازش چن تا سوال داشتم، بعدا ازش میپرسم.

کیسه ی کوچیک آویزون به بند چرم رو از دور گردنم باز میکنم و روی میز کوتاه بین خودم و شمل میذارم.

اون همزمان که سر کیسه رو شل میکنه، میگه: خشایث تو رو مجبور به کاری نکرد ...

-میدونم ... خواسته ی قلبی خودم بود ... و الان، حتی اگه از این کار پشیمون هم باشم راهی برای برگشت ندارم ...

شمل، مهره های سفید رو توی ظرف میذاره. کمی دور از هم و با چشمایی که از زیر ابرو های کلفت و بی حالتش میدرخشه، بهشون خیره میشه.

شمل میپرسه: اوستا دیشب درباره ی مهره های چیزی بهت گفت؟

-نه ... اما از نگاهش معلوم بود قصد سرزنش داره ...

-سرزنش؟ برای چی؟ ... به اون چه ربطی داره؟

ساعت طلایی رنگشو روی میز میذاره و برای نزدیک شدن مهره های به همدیگه زمان میگیره.

-شاید من اشتباه برداشت کردم ... آخرین باری که توی سازمان دیدمش سرزنده تر بود ...

شمل پوزخندی میزنه و میگه: یه سالی هست ... همسرش مرد!

سری به نشونه ی تایید تکون میدم و به حرکت نامحسوس مهره ها به طرف همدیگه خیره میشم.

صدا مو صاف میکنم و میگم: من به آرش نگفتم که تو برای خشایث کار میکنی.

-مهم نیست ... من آخر هفته بر میگردم ... درست شب مهمونی ...

سری به نشونه ی تاسف تکون میدم. مهره های کوچیک و سفید دیگه به هم نزدیک شدن ...

برشون میداره و اونا رو به کیسه برمیگردونه ... مهره ها کنار دندونای نیش بلندشون جا خوش میکنن ...

\*\*\*

از پاتوق شمل بیرون میام و نگاهی به آسمون ابری و گرفته میندازم ... اول هدیه و بعد لباس ...

\*\*\*

وارد اتاقم توی ویلای اطلسی میشم. اطلسی هم دیشب توی مزایده بود ... عجیبه که اونجا ندیدمش ...  
واقعا عجیبه ... پس دلیل غیبتش این بود.

بسته ی هدیه مو که کاغذ کادوی مشکی با خطوط سرخ داره رو روی تخت میذارم.

بدبختانه یا خوشبختانه، مثل همیشه پولی برای خرید لباس برام نموند ...

\*\*\*

آب باقی مونده لای موهامو میچروتم و سرمو از زیر شیر آب عقب میکشم ... توی آیینه به صورت خیسم  
نگاه میکنم. درخششی از فکر کردن به اوستا توی صفحه ی چشمام میوفته.

اون چیزی از بازنده بودن نمیدونه ... براش مهم نیست چه خوابی براش دیده شده ... حس میکنم اون هر  
چیزی رو اراده کنه با جادوی پوزخندش به دست میاره. اون به همه ی محدودیتا پوزخند میزنه. این فقط یکی از  
ویژگی های فوق العاده شه.

\*\*\*

-آنها، چرا منو از خواب بیدار نکردی؟

آرش با لحن جالبی این جمله رو میگه. موبایلو به گوشم میچسبونم و میگم: باید خیلی زود میرفتم ...

لحظه ای مکث میکنه و میگه: برای مهمومی اخر هفته ... ما کلی برنامه چیدیم ... حتما میای مگه نه؟

همین طور که وسایل خورده ریز رو توی یه کارتن کوچیک میریزم، لبخندی میزنم و میگم: حتما میام، مطمئن باش.

\*\*\*

نور کمی از هوای ابری بیرون، ... از لای روزنامه های روی پنجره به داخل میاد ... نور خورشید هنوز هم تنفر برانگیزه ... مخصوصا بعد از مزایده.

دفترچه ی کوچیکی رو بر میدارم و لیست کتابایی رو که ضبط شده، دوباره به یاد میارم و مینویسم. میتونم مقدمه ی بعضیاشونو حفظی بازنویسی کنم ...

صدای باز شدن در منو به خودم میاره. اطلسی با ویلچر مشرف میشه. هه!

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98iA.com) ساخته و منتشر شده است

کنارم متوقف میشه. نگاه کنجاوی به دفترچه ام میندازه که سعی در قایم کردنش دارم. چشمای سبزش پشت پلکای چروکیده اش به فنا رفته.

-بهتره موها تو خشک کنی.

-باشه ...

حتی لبخندی که توی فکرمه و تو این طور مواقع میزنم رو ازش دریغ میکنم. شاید اگه اوستا این جا بود بهش پوزخند میزد. اوستا به همچین اعتماد به نفسی به من میده ...

اطلسی نگاهی به دسته ی ویلچرش میندازه و میگه: دیشب فوق العاده بودید، هم تو، هم اوستا ...

لبخند محوی رو میشه توی صورتش دید. با خودکار توی دستم بازی میکنم و میگم: بر خلاف ظاهرش خیلی مهربون و صبوره ... و البته راستگو ...

-اوهوم ... مهربون ... صبور ... اما راستگو، نه ...

به نقطه ی نامعلومی که همانا به خاطرات مزایده میرسه، خیره میشم و میگم: شاید عادت نداره با بقیه صادق باشه.

اطلسی میخنده ... شاید حرفم براش بچه گانه و مسخره باشه ... البته اطلسی و کل اعضای سازمان حق دارن که نسبت به اوستا بدبین باشن ... ولی اون با من صداقت داره ... و درکش برای خانومای حسودی مثل اطلسی غیر ممکنه ... و اینم یکی از عجایب همجنسای منه ...

از این بالا تمام شهر معلومه ... خیره به چراغای رنگی که توی تاریکی میدرخشن، شب رو میگذرونم. میدونم دوباره صبح میاد و باید به جسمم برگردم ... اما این ساعتایی که مثل برق و باد میگذره هم غنیمتیه ...

موهام با وزش باد به چپ و راست میره ... کارت ملاقات تاروتی که خشایث برام گذاشته رو دوباره نگاه میکنم ... اون امشب میاد، مطمئنم.

کومولوس بزرگی که امروز هوای شهرو ابری کرده بود، هنوز سر جای خودش و به طرف غرب متمایل شده ... آبی رنگه و معلومه مال کمپانیه ... چراغای شب رنگ بنفش داره ... فک نکنم قصد بارش داشته باشه.

آهی میکشم و سرمو پایین میندازم. سهیل دیگه روی اون پشت بوم نیست. اگه دیشب به دادم نمیرسید، معلوم نبود چه بلایی سرم می اومد.

بوی پاسارگادو حس میکنم. همون بوی دوس داشتنی ...

-بالاخره اومدین؟ ...

صدای حرکتشو میشنوم که داره نزدیک تر میشه.

-وقتی کومولوسو بالای شهر دیدم مطمئن شدم که میان ...

صدای خنده ی گرم خشایث به هوا بلند میشه.

بر میگردم و به چهره ی پدرانہ اش خیره میشم ...

-خشایث چقدر پیر شدی ... !

دستشو از زیر برده ی بلندش بیرون میاره و در حالی که کنارم میشینه، میگه: کار آموز منو ببین!

و روزنامه ی از ما بهترونو جلوی من میگیره. با دیدن عکس خودم و اوستا که در حال ریختن پول روی جمع تالاریم، لبخندی میزنم ...

خشایث میگه: بهت افتخار میکنم آنیا ... نه به عنوان یه کارآموز، به عنوان دختر خودم.

به چشمای همیشه کیودش خیره میشم. مردمک عسلی رنگش همیشه در حال لرزشه.

-چرا به من افتخار میکنید؟ اسطرلاب نهایتش به اوستا رسید، تا اونجایی هم که میدونم کمپانی با اوستا مشکل داره ...

خشایث به کومولوس آبی خیره میشه و میگه: من با اوستا مشکلی ندارم ... و فک نکنم تو هم باهاش مشکلی داشته باشی، اینم مدرکم ...

و به روزنامه اشاره میکنه. سری به نشونه ی تایید تکون میدم و میگم: من باهاش مشکلی ندارم اما به خاطر اون دنبال برگه ها نرفتم ... یه دلیل دیگه ای داشت ...

به گوشواره ی گنده و بد ترکیب خشایث خیره میشم.

خشایث لحظه ای مکث میکنه و بعد میگه: در هر حال من برای کار مهم تری اومدم ...

-میدونم چی میخواین بگین ...

-خب، ... میشنوم ...



-همه اش به خاطر اون مهره هاست.

-خشایث میگه: شمل قضیه رو برات توضیح داده ...

با جدیت میگم: خیلی کار کثیفی کردی خشایث ... تو برام مثل پدرم بودی ...

-و حالا فهمیدی که هیشکی پدر خودت نمیشه ...

سرمو پایین میندازم ... چشمام به راحتی خیس میشه ...

خشایث با همون آرامش میگه: هیچ چیز به ضرر تو نشد آنی ... تو به چیزایی که خواستی رسیدی.

متوجه ماموری میشم که از طرف کومولوس به ما نزدیک میشه ...

\*\*\*

از دریچه ی زیر کومولوس واردش میشیم. چن تا چهره ی آشنای سازمانو میبینم که همراه با ما به طرف سالن انتهای کومولوس به راه میوقتم. انگار جلسه ی مهمی رو در پیش داریم.

خیره به مامورایی که دور میز گرد کومولوس حلقه زدن، نفس عمیقی میکشم و به قلم توی دستم فشار میارم.

اوستا هم گوشه ی کومولوس به مانیتور تکیه داده و با همون چشمای گرد و بزرگ سبز رنگش به ما خیره شده.

با جدا ایستادن از جمع و جلسه، قانون شکنی خودشو به همه ثابت میکنه.

کمی توی تاریکی پنهون شده اما حواسش به همه چیز هست ... حتی به تردید و استرس پنهوون من ...

هر کدوم تز خودشونو میدن ... باورم نمیشه دوباره برگشتم میون مامورای کله پوک سازمان ... قیافه ها شون امروز بیشتر از چن ماه پیش به لاشخورا شباهت پیدا کرده ... حتی آراین با این ته ریش شیک بیشتر شبیه ...

بقیه ی جمله مو اوستا خوب میدونه ... فقط فحشه، فقط فحش.

خشایث گاهی میون صحبتا به من نگاه میکنه و لبخند میزنه. آذرتاش که یه عینک قاب مشکی داره، الان شبیه معتادا شده.

کم کم داره یادم میره برای چی اومدم اینجا ... اما خشایث منو به خودم میاره و میگه: این یه جور تعهده شما به سازمانه ... چون تو الان همه چیزو میدونی. میتونی از کمپانی شکایت کنی ...

با گفتن این جمله قهقهه ی خر خر دار اوستا از گوشه ی کومولوس بلند میشه ...

سر همه ی مامورا به طرف شبح اوستا که داره از توی سایه بیرون میاچرخه ...

حتی تاجر که گردن کلفت ترین مامور کمپانی به حساب میاد ؛ از ترس زنگ میبازه ...

پوزخندی میزنم و قلمو روی کاغذ ول میکنم.

اوستا همین طور که به میز نزدیک میشه، سیگارشو از پشت گوشش ور میداره و میگه: کدوم کمپانی خشایث؟ ... هه ... وقتی کلمه ی کمپانی رو میاری مضحک میشی ... هه هه ...

متوجه میشم که آراین زیر چشمی و با عصبانیت به من نگاه میکنه. تا حالا ندیده کسی از من دفاع کنه ...

خشایث روی صندلیش مایل میشه و در حالی که سعی داره لبخندشو حفظ کنه، میگه: کمپانی همون جائیه که تو عادت نداشتی براش کار کنی و الان هم به جایی میگیریم که داره روی پرونده ی غلام کار میکنه ...

اوستا همین طور که میزو دور میزنه و دود سیگارشو وسط میز فوت میکنه، میگه: از جمله ی دومت که میتونه جک سال شه، میگذریم ... به عنوان رئیس جدید کمپانی توضیح بده که الان من به عنوان یه شاکی کمپانی، به کجا باید شکایت کنم؟

همه ی مامورا به هم دیگه خیره میشن. خشایث بلافاصله جواب میده: مامولا کمپانی یه مسئول حقوقی و قضائی داره ... و اگر توی جلسات حاضر نبودید حداقل از اعلامیه های ما باید متوجه میشدید که تاجر این وظیفه رو داره ...

همه ی نگاهها روی تاجر که داره خودشو خیس میکنه، زوم میشه ...

اما بلافاصله خودشو جمع و جور میکنه و با غرور خاص خودش سرشو بالا میگیره و به رو به رو خیره میشه.

اوستا همین طور که خاکستر سیگارشو پشت صندلی آراین میریزه، میگه: و اگه من بخوام بابت دزدیده شدن محموله ی توتونم توی ترانس لوگزامبورگ شکایت کنم ... اون وقت بازم باید به تاجر شکایت کنم؟

با این حرف دهنم دو متر باز میشه و همه ی اعضا، حتی خشایث نگاه استرس برانگیزی به تاجر میندازن

...

تاجر با زیر آبی رفتن، حدود دو سال پیش، دو تن توتون که مال اوستا بود رو ضبط کرد ولی دو ماه بعدش معلوم شد که خودش همه شونو آب کرده و پولشو توی یکی از بانکای خارجی تلمبار کرده.

از اوستا بعید بود که همچین مساله ای رو توی جمع به رخ تاجر بکشه ...

تاجر که دیگه داره به آخرین رشته های اعصابش چنگ میزنه، همین طور که سرشو بالا نگه داشته، به وسط میز خیره میشه و یکی از ابروهاشو بالا میندازه. خیلی دوس دارم بلند شم و یکی از دکمه های اون کت فیکس مشکیشو باز کنم تا کمی از حرارت بدنش کم شه ...

جو سنگینه و ممکنه تلفات بدیم ؛ برای همین با صدای رسایی میگم: الان بحث سر تعهد منه یا توتونایی که تاجر به جیب زده یا کمپانی ای که دیگه وجود خارجی نداره؟

آذرتاش که از قیافه اش معلومه فقط می خواد بلند شه و اوستا رو از کومولوس پرت کنه بیرون، با لحن قاطعی میگه: اگه دوستان بذارن برای امضای این تعهد جمع شدیم.

همه هنوز روی جو سنگینی که اوستا درست کرده قفلن. پوزخندی میزنم و در حالی که با قلم، روی کاغذ بازی میکنم، میگم: اگر من به خاطر تعهدی که به سازمان و شغلم داشتم وارد این ماموریت شدم الان امضا کردن این تعهد نامه هم ارزشی نداره، چون خودتون بهتر از من میدونید که کمپانی ای به معنای اولیه وجود نداره ... و جهت اطلاع همه ی اعضای محترم، من از اول هم تعهدی نداشتم.

آرین، پسر بی تربیت، وسط حرفم میپره و میگه: چجور میگی بی تعهدید؟

بلافاصله و با همون لحن قبلی جواب میدم: کتابایی که از منزل من ضبط کردید همه چیزو روشن میکنه ... خودتون بهتر از من اطلاع داشتید که سازمان هر ماه چقدر برای جمع آوری اون کتابای زیر زمینی هزینه میکرد ... در نهایت کی عامل پخششون بود؟

تاجر نگاه تحقیر آمیزی به من میندازه. خشایث چشماشو به کاغذ پاره های روی میندازه و اوستا همین طور که با ته مونده ی سیگارش بازی میکنه ؛ به ریش اعضا میخنده.

رو به آذرتاش که هنوز به چشمای من خیره اس، ادامه میدم: من از خود اعضا یاد گرفتم که به هیچ چیز تعهد نداشته باشم، شما هم به هیچ چیز تعهد نداشته باشید ... غلام داره پاتوقاشو شهر به شهر گسترش میده، اون وقت شما دنبال تعهد گرفتن از منید؟ ...

همین طور که از روی صندلی بلند میشم، میگم: خیانتکار از بین خودمونه، فقط بینی تونو از لای پولای کاغذی بیرون بکشید ...

بدون زر زیادی، کومولوسو ترک میکنم. اوستا، شک نکن این حس اعتماد به نفسو تو به من تحمیل کردی.

موقع خروج از کومولوس خدمه ی گیاه زی که آرایش غلیظی کردن، با تعجب به من خیره میشن.

\*\*\*

از پشت پنجره ی اتاق به دور شدن کومولوس خیره میشم. احساس میکنم خیلی حرف داشتم که توی اون جمع بزنم. به نظرم اوستا نباید قضیه ی توتوناشو توی جمع میگفت. درسته همه ازش اطلاع داشتیم اما در هر صورت اشتباه بود ... واقعا برای اوستا فرقی نمیکنه چون همیشه حقشو دو برابر از حلقوم طرف بیرون میکشه ... اون خشایث هم خیلی خز شده. یه زمانی خیلی روش حساب میکردم اما الان برام مثل دلککاست ...

یاد مزایده میوفتم. باید به قولی که به اون فروشنده دادم، عمل کنم.

\*\*\*

به مرد هوازی میانسالی که کنار کافه ویلون سوزناکی میزنه خیره میشم.

لحظه ای به دیوار تکیه میزنم و صفحه ای که از وسایل زیر تخت کش رفتم رو به خودم میچسبونم. سرکی میکشم ... فروشنده ی شکم گنده، بیکار پشت پیشخون نشسته و به مشتری های عاشقش خیره شده. این صفحه که به درد من نخورد، حداقل شاید به درد این شکم گنده بخوره.

به مرد ویلون زن که از کارش دست کشیده و داره وسایلشو جمع میکنه خیره میشم. وقتی که زیپ کیف ویلونشو مبینده، لحظه ای مکث میکنم. انگار که متوجه نگاه سنگین من شده. سرشو بلند میکنه و با هم چشم تو چشم میشیم. یه لحظه کپ میکنم ... اما اون لبخندی میزنه. منم لبخند میزنم ... و اون میره ...

\*\*\*

به آرومی به پیشخون نزدیک میشم. فقط یه متر مونده که یکی از مشتریا میاد تا لیمونادشو حساب کنه. ی لحظه مکث میکنم و صفحه رو که لای روزنامه ی امروز از ما بهترون پیچوندم، به خودم نزدیک نگه میدارم.

روی صندلی نزدیک پیشخون میشینم و دستمو میزنم زیر چونه و به کارای فروشنده ی شکم گنده خیره میشم.

اگر بچه های کمپانی از شب گردی های من خبر داشتن حتما منو قرنطینه میکردم. البته شاید دلیلش این باشه که الان دیگه کنترلی روی اتفاقات ندارن دیگه چه برسه به من ...

به بسته های نخود بو داده که پشت ویتترین کافه چشمک میزنن خیره میشم. حیف که اصلا حس خوردن نخود بوداده ندارم.

-بازم تو!

اینو شکم گنده در حالی میگه که داره دستاشو با پیشبند سفیدش تمیز میکنه. لبخندی میزنم. احساس میکنم چشمام بشاش به نظر میرسه.

شکم گنده هوفی میکشه و رو به روی من می ایسته و میگه: امروز فهمیدم چرا دنبال اون پسر اومده بودی. چرا همون اول نگفتی که برای کمپانی کار میکنی؟

شونه ای بالا میندازم و میگم: خب امکان داشت تو یکی از مخالفای سازمان باشی، اون وقت نه تنها بهم کمک نمیکردی، شاید منو به اونا لو میدادی!

فروشنده چند لحظه توی فکر فرو میره و با گوشه ی سیبیلش بازی میکنه و سری به نشونه ی تایید تکون میده.

بسته ی روزنامه پیچ شده مو روی پیشخون میذارم و میگم: اینم چیزی که قولشو داده بودم، صفحه ی بدرد بخوریه ... خیلی هم قدیمیه ... از یه مادموازل کثافت دزدیدم.

فروشنده همین طور که با ناباوری به بسته خیره شده، میگه: دستت طلا دختر!

از جام بلند میشم که برم اما ...

-چن لحظه صبر کن ...

با این حرف شکم گنده سر جام میشینم.

فروشنده از بالای بسته نگاهی به صفحه میندازه و بعد اونو زیر پیشخون قایم میکنه. نگاهی مشکوکی به همه ی مشتری های میندازه. چرا فک میکنه کسی می خواد این صفحه ی غرازه رو ازش بگیره؟

همین طور که لیموناد خوشرنگی برام میریزه، میگه: بسی کارت دارم!

دوباره دستمو زیر چونه ام میذارم. کمی احساس خستگی میکنم چون تمام روز رو بیدار بودم.

فروشنده رو به روی من، روی صندلی میشینه و در حالی که به روزنامه ی روی پیشخون اشاره میکنه، میگه: از اینا برام بگو ... اوستا قراره کمپانی جدید بزنه؟ ... من فکر میکردم پرچم سازمان دست خشایثه ...

سرشو نزدیک میاره و به آرومی میگه غلام الان کجاست؟

به دسته ی لیوانم بازی میکنم و میگم: هنوز چیزی معلوم نیست ... شنیدم تا دو ماه دیگه کمپانی منتقل میشه پاسارگاد ...

اوستا دستی به ریشش میکشه و میگه: به این یارو، اوستا، میاد خیلی زبل و با جربزه باشه ...

با لحن ملایم خودم میگم: توجه کردی؟ منم همین فکرو درباره اش میکنم ...

فروشنده بلافاصله میگه: اما کلاشه ... سابقه ی خوبی نداره ... اصلا هیچ وقت کاری رو به خاطر کمپانی انجام نداد ...

میزنم زیر خنده رو میگم: خب به نظرت کدومشون به خاطر سازمان ککار کردن؟ خشایث که فقط به فکر پاسارگاد بود و برای این که پرونده ی غلامو به اسم بچه های پاسارگاد کنه، چوب لای چرخ کمپانی کرد ... از اون ور کمپانی چیکار کرد؟ .. اومد همه ی کارآگاهها شو مرخص کرد تا خودش اطلاعاتو از کارآگاهای جاسوسش بخره ...

هر دو سکوت میکنیم و بعد از چند لحظه آهی از ته دل میکشیم.

فروشنده میگه: پنی یه روز میرسه که همه با هم آشتی آشتی باشن ...

پوزخندی میزنم و از جام بلند میشم و میگم: مرسی بابت کمکایی که کردی ...



فروشنده با همون حالت متفکر و تا حدودی ناراحتش، به رفتن من خیره میشه.

\*\*\*

توی بالکن به حرکت آرام شاخه های اکلیپتوس نگاه میکنم. هوا روشنه اما خورشید پشت ابره. دستمو به بالکن تکیه میدم. خیلی فکرا تو سره ... خیره برنامه ها چیده شده ...

نباید از سرما یخ بزنم ... نه هنوز زوده ...

\*\*\*

توی سکوت اتاق وسایلمو جمع میکنم. گرچه وسیله ی خاصی هم ندارم. همه شون توی ساک جا میشن ... نمی تونم الان جا بزنم ... آب از سرم یه جورایی گذشته ... گذشته ... گذشته ها گذشته ...

یادداشتمو جلوی آینه میذارم و کیسه ی مهره ها ... تنها چیزی که دل منو به دل آرش وصل میکرد ... رو از گردنم باز میکنم و روی میز جا میذارم ...

من عادتم اینه ... واسه من دنیا یه جای کوچیکه ...

به مقصد دفتر آذرتاش از ویلا خارج میشم. جلوی درای میله ای ویلا، نگاه ذره بینی اصلسی رو میبینم که به رفتن من خیره شده. راستی اصلسی، متاسفم بابت صفحه ای که ازت کش رفتم ... نه ... دیگه الان برای تاسف دیره ... از صمیم قلب هم متاسف نیستم ... چون کار اشتباهی نکردم.

\*\*\*

سرمو به شیشه ی اتوبوس تکیه میدم و چمدونمو بغل میکنم. چونمو روی لبه اش میذارم.

کم کم داره شب میشه ... ابرای سیاه داره آسمونو پر میکنه. سخت میگذره ولی فایزح حال میده ...

شاید مرگ نعمت بزرگی باشه و ما ازش بی خبر باشیم. گاهی به مرگ نیازه ... اما الان فقط می خوام ذهنمو روی مهمونی امشب متمرکز کنم و بعد از اون آزادی ... چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟

\*\*\*

چمدون رو کنار پام میذارم و نگاهی به پیاده روی تاریک و خلوت میندازم. میشه حرکت ممار بی اعتمادی و تردید رو توی درزای شهر حس کرد.

در، قبل از این که زده شه، باز میشه. آذرتاش از پشت پنجره منتظر اومدن من بوده ...

غوطه در سکوت راهرو، به قاب عکسای قدیمی خیره میشم. باید خیلی زود به اینجا عادت کنم ... رنگ خاکستری دوس داری؟

راه پله رو رد میکنم. آخرین بار با آرش به اینجا اومدیم ... در واحد بازه ... چند ضربه ی آروم ... از اون جایی که میدونم در برای من بازه وارد میشم.

با این که هوا تاریک شده، اذرتاش هنوز برقای خونه شو روشن نکرده. مثل من ... هنوز به دنیای آدما عادت نکرده ...

سرمو با دید زدن کتابخونه ی آذرتاش گرم میکنم. از کودنی مٹ اون بعیده که همچین کتابای سنگینی که هیچ جنی حوصله ی خوندنشونو نداره ؛ بخونه.

البته همه عادت دارن به سری کتابا رو فقط توی کتابخونه شون نگه دارن. منم از کتابای درسیم فقط نگه داری میکردم!

با روشن شدن برق سالن، بر میگردم. سایه ی ترکه ای آذرتاش روی میز افتاده.

آذرتاش میگه: فکر نمیکردم به این زودی بیاید!

روی صندلی کوچیکی میشینم و میگم: متاسفم اگه زود مزاحم شدم، باید زود تر میومدم.

آذرتاش به طرف پنجره میره و در حالی که پرده ها رو میکشه، میگه: این طور نیست، خوشحالم که میتونم کمک حال پاسارگاد باشم.

پامو روی پام میندازم و در حالی که حلقه مو روی انگشتم جا به جا میکنم، میگم: بعد از جلسه ی دیشب از اون حرفا، پشیمون میشدم ؛ ... از حرفایی که زدم ...

آذرتاش کنار پنجره، دست به سینه می ایسته و میگه: این طور نیست ...

و پوزخند میزنه.

خب خودم میدونستم که حرفام درست بوده. اصلا شکی توش نیست. فقط حس کردم این جماعت بی جنبه و تا حدودی تعصبی و جنگ طلب باشن.

خطاب به آذرتاش میگم: حس کردم اعضا ازم کینه گرفتن.

آذرتاش دوباره پوزخند میزنه. کاملا مشخصه که امروز رو مود نیست.

از جام بلند میشم و در حالی که چمدونمو از کنار کتابخونه بر میدارم، میگم: باید زود تر برای مهمونی امشب آماده شم، بیشتر از این وقت شما رو نمیگیرم.

آذرتاش که نیمی از صورتشو سایه گرفته، به آرومی میگه: گفتم که ... از این که میتونم کمکتون کنم، خوشحالم، ... کلید همونجا، توی کتابخونه اس ... اگر چیزی لازم داشتین من هستم ... اکثر اوقات ...

زیر لب تشکری میکنم و با برداشتن کلید ازش خداحافظی میکنم.

تاکسی جلوی کافی شاپ توقف میکنه. لحظه ای مکث میکنم و به جماعت آرش و فامیلاش خیره میشم که دور میز نسبتاً بزرگی جمع شدن ... خوبه ...

وقتی که دخترای اون اطرافو میبینم، به عمق فاجعه پی میبرم. دستی به صورتم میکشم ... من هیچ آرایشی ندارم!

با بسته ی هدیه ی گنده ام کنار جدول، زیر یه درخت، مکث میکنم. واقعا بدون آرایش میشه به مهمونی یه پسر بالاشهری رفت؟

در همین موقع از ماشینی که پشت سرم متوقف میشه، سه تا دختر بیرون میان.

یکی از اونا که موهای بلند و دماغ فوق العاده کوچیکی داره، اطراف چشماشو رنگ کرده و گونه ی یکی از اونا هارمونی صورتی و قرمز جالبی داره.

با این حال مهم نیست ... چون امشب قراره حقیقتو بهش بگم.

گوشم ساعت ۹ شب رو نشون میده. من، آنیا، ۱۹ ساله، جلوی کافی شاپی که توش مهمونی فارغ التحصیلی عشقم برگزار میشه؛ منتظر یه معجزه ام... یه اتفاق خوب که همه ی ورقا رو به نفع من برگردونه... یه ۹ دل ...

وقتی سرمو از توی گوشیم بیرون میارم، متوجه نگاه خیره ی پسر جوونی میشم که با موتور بزرگ مشکی رنگش، کمی بالاتر از کافی شاپ وایساده و زیپ کاپشن براق مشکیشو تا وسط صورتش کشیده.

نگاه خشنی داره... مثل اجیر شده های قاتل میمونه.

بی اعتنا به طرف در ورودی به راه میوفتم. بوی بارون توی بینیم میپیچه...

موتور، درست همون جایی که من از تاکسی پیاده شدم متوقف میشه.

سر میچرخونم. خودشه... حرکت کرده و خودشو جلوی کافی شاپ رسونده. زیپ کاپشنشو باز میکنه. حالا یادش میارم... توی یک کلام؛ مازیار معشوقه ی آیناز!

لبخندی میزنم. واقعا خوشحالم که زنده میبینمش...

پشت سرش جای یه نفر دیگه هست. لبخندی میزنه. موهاش کوتاه تر از دفعه ی قبل شده و خوش قیافه تر به نظر میرسه.

مرددانه نگاهی به هدیه ی بزرگ توی دستم و کافی شاپ میندازم...

به طرف موتورش میرم و همین طور که هدیه مو پشت موتورش میذارم، میگم: چن لحظه صب کن، باید یه یادداشت برایش بذارم.

مازیار با تعجب میپرسه: برای کی؟

کاغذ و قلمو روی جعبه ی هدیه میذارم و میگم: برای نامزدم، امشب قول داده بودم توی مهمونی باشم

مازیار سری به نشانه ی تایید تکون میده و منتظر میمونه تا کار من تموم بشه.

کاغذو تا میکنم و روی جعبه میچسبونم. مرددانه نگاهی به اطراف میندازم.

دختر ۱۵ ساله ای زیر درخت کنار خیابون در حال صحبت کردن با دوس پسرشه ... به طرفشون میرم و میگم: سلام ...

پسر و دختر که دستپاچه شدن کمی از هم فاصله میگیرن. رو به دختر میگم: من نامزد اون آقای هستم که اونجاس، میبین؟

و در حالی که با دست آرشو به دختره نشون میدم، میگم: همون آقای که اون دختر شال زرده داره کراواتشو سفت میکنه.

دختر میگه: آرشو خانو میگین؟

-آره عزیزم، من کار خیلی مهمی برام پیش اومده که همین الان باید برم، میتونی هدیه ی منو بهش بدی و از طرف من ازش عذر خواهی کنی؟

دختره با تعجب نگاهی به من میندازه و میگه: فقط ...

-فقط چی؟

احتمالا پول میخواد ...

دختره به دوس پسرش اشاره میکنه و میگه: من و حسام پسر خاله و دختر خاله ایم ...

-خب من که چیزی نگفتم ...

-نه، منظورم این بود که ... اصن هیچی ... هدیه تونو بدین تا ببرم ...

لبخندی میزنم و میگم: خیالت از بابت من راحت باشه ... خوشبخت بشین ...

هر دو لبخند میزنن.

ازشون دور میشم. مازیار چن متر بالاتر از کافی شاپ، با موتور روشن، منتظره ...

به سرعت خودمو بهش میرسونم و از کافی شاپ دور میشیم.

تلو خوران از موتور پیاده میشم. به دیواری تکیه میدم. بوی دود و هوای آلوده ی شهر نفرت انگیزه.

توی یه محله ی آرام و نسبتا متوسط توقف داریم. مازیار زیر نور یکی از چراغای خیابون کلیدشو پیدا میکنه. یکی از دستکشای مشکیشو در میاره و همین طور که در رو باز میکنه، میگه: بیاین تو ...

توی حیاط کوچیک خونه، یه موتور قرمز رنگ اسپرت هم پارک شده.

مازیار همین طور که موتورشو داخل میاره، میگه: از کجا فهمیدین که باهاتون کار دارم؟

دستی روی گل‌های صورتی توی باغچه میکشم ومیگم: اسمتو توی لیست نوچه های اوستا دیده بودم.

مازیار از پله های سکو بالا میره و در خونه رو باز میکنه. هیچ برقی روشن نیست و فقط نور مهتابه که مسیرو نشون میده. وارد خونه میشم. کف خونه کاشیه و هیچ وسیله ای توی اون چیده نشده. نور مهتاب روی تابلو های بزرگ روی دیوار میتابه. وسط راهرو مکث میکنیم. مازیار کلا کاسکتشو از روی اپ برمیداره و میگه: دنبال من بیا ...

توی انتهای خونه یه در وجود داره که مازیار با دقت قفلش کرده. چند لحظه طول میکشه تا زیر نور چراغ قوه بازش کنه.

صدای فن و سیستم تهویه به گوش میرسه. پامو روی پله های صاف و لیز پاتوق مازیار میذارم. چهارتا پله تا پایین میخورم.

چن تا شب خواب آبی و سبز روشنه. چشممو از پوستر بزرگی که کل دیوار انتهای دفترشو پوشونده میگیرم و به طرف گلخونه ی کوچیکی که زیر یه شیشه ی مکعبی داره میرم.

مازیار بقیه ی چراغای دفتر رو روشن میکنه. اون حتی از این که یه دختره به دفترش آورده خجالت زده نیست.

زیر چشمی مازیار رو میبینم که قهوه سازشو به برق میزنه و با آرامش خاصی به پوستر خیره میشه.

عرق شرم رو از روی پیشونیم پاک میکنم. بی اعتنا به پوستر، به طرف دستشویی میرم.



توی آیینه نگاهی به خودم میندازم. رنگم پریده ... بی اندازه خسته ام ... و ناراحت از این که نتونستم توی مهمونی امشب حاضر بشم.

آبی به صورتم میزنم و بر میگردم.

پشت به پوستر، روی کاناپه میشینم و گزارشات مکتوب مازیار رو میخونم.

متوجه میشم که رو به روی من میشینه و قهوه ای که برای من ریخته رو کنار دستم میذاره.

کم کم متوجه میشم که طرف این گزارشات پاسارگاد یا حتی خشایث نیست.

مازیار این گزارشات رو نکته به نکته برای اوستا نوشته و این خیلی جالبه. جلسات خصوصی اعضای سازمان و حتی مهمان هاشون این جا نوشته شده. همه ی اعضا منهای اوستا.

پوزخندی میزنم ... ناخواسته ... نگاهی به مازیار میندازم و میگم: اوستا اسطرلاب رو به پاسارگاد نداد، درست میگم؟

مازیار که به جلو خم شده و همراه با من به کاغذها خیره شده، لبخندی میزنه و سری به نشونه ی تایید تکون میده.

لحظه ای به چهره ی جذابش خیره میشم. شباهت خاصی با یکی از همکلاسی های جذابم داره ... یکی از همکلاسی های قدیمیم که خیلی ارزش خوشم می اومد ... البته تا قبل از این که اعتیاد پیدا کنه!

برگه ها رو روی میز میذارم و میگم: میدونستم اوستا گردنش کلفت، اما نه تا این حد که اسطرلابی که نصف برگه های مزایده اش مال پاسارگاد بوده رو کش بره ... تو دیگه چرا مازیار؟

مازیار پوزخندی میزنه. متوجه میشم موقع فکر کردن به پوستر پشت سر من خیره میشه.

نوک دماغش باریک و غیر عادی کوچیکه ...

-مازیار، من الان طبقه ی بالای دفتر آذرتاش هستم، اوستا برای من قابل احترامه اما نه تا این حد که براش جاسوسی کنم. از جاسوسی کردن برای اوستا چیزی به من نمیرسه ...

مازیار با دقت و با چشمایی گشاد شده، به من نگاه میکنه. وقتایی که به اون پوستر +۱۸ نگاه نمیکنه، معصوم به نظر میرسه.

-من حتی اگه عاشق اوستا باشم، حاضر نیستم براش جاسوسی کنم.

مازیار چیزی نمیگه و فقط سرشو چن بار به نشونه ی تایید تگون میده.

برق دختر توی پوستر توی چشمای مازیار افتاده. پوزخندی میزنم و میگم: دوس دخترت بوده؟

مازیار لحظه ای مکث میکنه. نگاهی به پوستر میندازه و میگه چن بار سرشو به علامت نفی به چپ و راست تگون میده.

به ماهی هایی که توی آکواریوم زیر میز بالا و پایین میرن خیره میشم و میگم: هنوزم دوس دارم به کافی شاپ برگردم و ... تا دیر تر این نشده.

مازیار کم کم به حرف میاد و میگه: اون اسطرلاب الان پیش اوستا نیست.

چیزی نمیگم و بی اعتنا، به حرکت ماهی قرمز چاق، خیره میشم ... ذرات طلایی رنگی روی بدنش چشمک میزنه.

مازیار آستین بولیز سفیدشو بالا میزنه و میز شیشه ای رو با احتیاط کنار میزنه.

اشعه های درخشان آب روی سقف میوفتن.

مازیار به آرومی دستشو توی آکواریوم فرو میبره و از زیر شن و ماسه ی کف آکواریوم، اسطرلاب گرد و طلایی رو بیرون میاره.

حالا برق اسطرلابه که بالای آکواریوم، روبه روی من و مازیار، خود نمایی میکنه.

نمی دونم چرا از دیدن اسطرلاب شگفت زده نیستم. شاید توی ضمیر ناخودآگاهم منتظر دیدنش بودم. شایدم ...

سرمو دوباره پایین میندازم و به ماهی قرمز رنگ که داره پشت گِل های بلند شده از کف ظرفش محو میشه، خیره میشم.

زیر لب میگم: آفرین مازیار، تو خیلی زرنگی، ... زرنگ تر از همه ی بچه های سازمان ...

مازیار میگه: تو این خبرو به خشایث بده، من به تو اعتماد دارم و از طرفی میخوام این اسطرلابو بین خشایث و اوستا معامله کنم.

با ابروهایی در هم کشیده و غیز سنگین، به مازیار خیره میشم. دستامو توی هم قفل میکنم.

-چقد پول میخوای مازیار؟ بهم بگو، من بعد از ماموریت پول کلونی به جیب میزنم. حاضرم همه شو بهت

بدم.

مازیار با شنیدن این حرف من پووزخندی میزنه و اسطرلابو پایین میاره.

نفس عمیقی میکشه و میگه: برای همین فقط به تو اعتماد دارم، برام این کارو بکن، ... اگه این کارو برام انجام ندی، من هیچ وقت نقشه مو عملی نمیکنم و این اسطرلاب برای همیشه پیش من میمونه و دست هیچ کس بهش نمیرسه.

-باشه مازیار ... به خشایث میگم ... اما به این سوالم جواب بده ... چرا می خوای بین خشایث و اوستا به فروش بذاری؟

مازیار میگه: چون اختلاف خشایث و اوستا بیشتر از حرفه ... فقط همینو بگم ... اوستا یه خط دیگه اس ... تا خشایثو نابود نکنه آرام نمیگیره ...

ساعت از دوازده نیمه شب هم گذشته. رو به روی پوستر دفتر مازیار به نقشه هامون فکر میکنم. مازیار روی کاناپه به خواب رفته. تمام برق های دفتر خاموشه ... فقط چراغ بالای پوستر روشنه.

دختر توی پوستر خوش اندام و ظریفه. موهای بلوند داره و صورتش مخفی شده. روی دستش یه انگشتر نقره ای کار شده ی براقه.

ساعت از دوازده شب گذشته. مهمونی تا الان تموم شده. ینی آرش الان درباره ی من چه فکری میکنه؟

از روی گلخونه، بسته ی کپسول قرمز رنگ رو برمیدارم. یکیشون کافیه ...

\*\*\*

دستای فیروزه ای و کشیده ام رو، روی دیوارای آجری خونه میکشم. این خونه هنوز بوی شیطنتای یواشکی  
منو میده.

صدای سنا میاد که میگه: چرا تو این خونه یه خودکار پیدا نمیشه؟!

صدای خنده ی رامبد میاد.

مردی که صدای آشنایی داره، در حال صحبت کردنه. صداشو واضح نمیشنوم اما این صدا مربوط به عمو  
اسیه ...

از زیر شاخه های انگور میگذرم و از پشت پنجره ی آشپزخونه به داخل نگاه میکنم.

با این که پنجره، تار عنکبوت زیادی بسته ...

سنا با موهای روشن و بلندش توی کابینتای خونه دنبال خودکار میگرده.

طوری با عصبانیت در کابینتا رو میکوبه که ... که ... فک نکنم اتفاق خاصی بیوفته ... فقط خواستم بگم که  
در کابینتا رو محکم میکوبه.

زیبا تر از هر زمان دیگه ای به نظر میرسه. مداد قهوه ای پر رنگی توی ابروهایش کشیده و لوسیون نسبتا  
برنزه ای هم به صورتش زده.

بدون این که متوجه من بشه کابینت کنار پنجره رو باز میکنه. الان اگه یه جفت چشم فیروزه ای رو پشت  
پنجره ببینه، مطمئنا خیلی میترسه.

به آرومی از پایین پنجره دور میشم. خونه رو دور میزنم. سکوت خشکی روی شن و ماسه ی حیاط ریخته

...

پشت پنجره ی هال سرک میکشم. جایی که رامبد و اسی نشستن. رامبد کمی هیكلی تر شده ... و من اینو شب مزایده حس کردم اما توجه نکردم ... رامبد هیچ وقت اهل ورزش نبود و این یه اتفاق خاصه ... اسی مثل همیشه خوش پوش و شیکه ... انگشتر براق زرد رنگی روی دست چپشه که موقع حرف زدن توی هوا تگون میخوره. معلوم نیست میخواد با دست منظورشو برسونه یا انگشترشو نشون بده ...

رامبد لم داده و منتظر گذشتن وقته. سر و کله ی سنا توی هال پیدا میشه و شروع میکنه به گشتن سوراخ و سمبه ها ... اون هنوز دنبال یه خودکار میگردد.

عمو اسی میگه: تاجر همیشه با سیاست بوده ... تونسته، چون عرضه شو داشته ... نمیگم زبله ... جریزه شو داره ...

سنا کشوی زیر کاناپه رو باز میکنه و این باعث میشه حواس اسی هم پرت بشه ... ظاهرا میترسه کفشای مشکی و براقش کثیف بشه ...

سنا کلافه، روی زمین میشینه و با عصبانیت به چهره ی ریلکس اسی زل میزنه ... طوری که اسی کلا فراموش میکنه که داره درباره ی چی حرف میزنه. شاید همه ی تقصیرا گردن اسیه ... شاید ...

-آنها! ...

با صدای مامان به خودم میام و سرمو برمیگردونم. مامان و بابا، با تعجب به من خیره شدن. ظاهرا تازه از بیرون برگشتن. معلومه اصلا انتظار دیدن منو توی همچین وضعیتی نداشتن.

یه لحظه با ترس به هم دیگه خیره میشیم. دستمو از لبه ی پنجره بر میدارم و از جام بلند میشم.

روی به روی مامان و بابا می ایستم و سرمو پایین میندازم. نمیدونم چرا از دیدن دوباره شون خجالت زده ام  
... نمی دونم ...

مامان نگاه عجیبی داره. همین طور که زیر چشمی بهشون خیره شدم. منتظر هر واکنشی از طرفشون  
هستم.

مامان به یکباره منو توی آغوش میکشه ... قلب قلب!

\*\*\*

روی صندلی کنار اپن، با لبخنی به چهره های متعجبشون نگاه میکنم.

عمو اسی، عشوه گرانه، دسته ای موهای روی صورتشو کنار میزنه و میگه: اون ادما تو رو تغییر دادن،  
توجه کردی؟

نوک انگشتموبه آرومی روی گونه هام میذارم. زیر لب میگم: تغییر کردم؟

رامبد دست به سینه ایستاده و میگه: خودتون که دیدین شب مزایده چه گلی پاس داد!

سنا که خودکار گمشده اش رو فراموش کرده، به زور خودشو از بین مامان و بابا جلو میکشه و میگه:  
برمیگردی انی؟ تو برمیگردی؟

به خودم میام و میگم: آره، آره ... من باید خیلی زود برگردم ... کار مهمی با خشایث داشتم ... باید زود تر  
برم پاسارگاد ... باید زود برم ...

و بلافاصله از جام بلند میشم.

مامان شونه هامو میگیره و میگه: صب کن آنی ؛ ... یکی از ما با تو میاد ...

\*\*\*

یه جورایی دارم عاشق اوستا میشم ... از اتفاقای خاص زندگیم ؛

هر دور پشت رل قدیمی مون میشینیم. برای مامان و بابا و سنا دست تکون میدم. اسی هنوز از دیدن دوباره ی من متعجبه. تا صبح نکشیده، خبر اومدن من به اینجا و رفتنم به پاسارگاد توی کل سازمان پخش میشه.

\*\*\*

با وارد شدن به محدوده ی پاسارگاد، به خلسه ی خاصی دچار میشم. سکو های براق جن نما ... آینه های بزرگ. ستون های سنگین و سیستم امنیتی غیر قابل نفوذش.

توی بخش پست تنها میمونم و رامبد برای اجازه ی ورود میره. روی صندلی ای، توی حاشیه ی دفتر میشینم و به ملت خیره میشم. پسرایی که امروز بزرگ شدن و سیبیل دارن. دخترایی که لوند شدن و دیگه موهاشونو به جای دوگوشی بستن، مش میکنن و فرای درشت میندازن. به مامورای پست خونه که قاب عینکشون داره سایز پاکت نامه ها میشه ... جالبه که هنوز پاسارگاد مثل قبله ... چن ماه قبل از رفتن من بود که به جای بروشور های آموزشی، مانیتور ها متعددی رو نصب کردن و حسگر های امنیتی رو توی گوشه و کنار نصب کردن.

چهار تا دوربین امنیتی هم بالای کتیبه ی مرد بالدار، توی وسط پست خونه کار گذاشته شده.

یکی از دوربین ها به آرومی میچرخه و روی من زوم میکنه. رنگ آبی فیروزه ای زیبای داره. از نظر اون من یه غریبه ام. از دوربین خجالت میکشم ... هه ... سرمو پایین میندازم.



چن لحظه بعد، زیر چشمی بهش خیره میشم. معلوم نیست اونی که الان پشت مانیتور این دورینه چه فکری درباره ی من میکنه. کم کم از من رو میگردونه و به کارش ادامه میده.

متوجه نگاه های خیره ی پسر جوونی میشم که پشت پیشخون نشسته و به جای مرتب کردن نامه هاش، به سر و ریخت من فکر میکنه. عینک زده و چهره ی بانمکی داره. فک نکنم بیشتر از بیست و دو، سه سال داشته باشه.

موزبانه دستمو داخل جیبم فرو میبرم و به حیاط پشتی پست خونه پناه میبرم. نگاه خیره اش منو دنبال میکنه اما من دیگه از تیررسش دور شدم.

روی نیمکتی میشینم و پامو روی پام میندازم. آب زلالی توی جوب کنار گلخونه در حرکت. گلهای قرمز رنگ جذابیت خاصی دارن.

توی جیب لباسم، کله ی عروسک کوچیکی رو حس میکنم. امشب چون هوا شرد بود یکی از پالتو های قدیمی مو پوشیدم. رنگش پریده و حالا خاکستری به نظر میرسه.

به آرومی از جیبم بیرونش میارم. یه عروسک لگوی آشپزه! توی جیب من چیکار میکنه؟

دستمو روی کله ی نقلی و با نمکش میکشم.

-آنها!

رامبد برگشته. همراه با هم سالن ها رو طی میکنیم تا به دفتر خشایث برسیم. در بعضی از دفترا قفل شده.

آرایش توی پاسارگاد آزاد شده و لباسا به طرز عجیبی تنگ و کوتاه شده.

دختری خاک زی که خط چشم سبز پرنگی کشیده، رو به روی آب سرد کن به من و رامبد خیره میشه. با انگشتاش که لاک آبی فیروزه ای داره، لوندانه، فرای موهای زردشو مخلوط میکنه.

انتهای یه سالن خلوت به دفتر خشایث میرسیم. گلهای خشکیده ی گوشه ی سالن، هنوز منتظر یه قطره آب، شاخ و برگاشونو دراز کردن.

منشی خشایث، که جزء آپشنای جدید مدیر پاسارگاده، روزنامه به دست از دفترش بیرون میاد و با تعجب به من رامبد خیره میشه.

رامبد به دنبالش میره تا وقت ملاقات بگیره.

خاک بر سرت خشایث! حتی جنبه ی مدیر شدن هم نداشتی ... اصولا فقط نقش تخریب چی رو بازی میکنی.

پامو روی شاخه های خشک گلدون میذارم و به عروسک آشپز لگو خیره میشم.

گاهی با خودم فکر میکنم که من چه خطایی کردم که باید برای همچین نخاله هایی کار کنم. دفه ی بعد قرار داد کاریمو با موجودات با عرضه تری مثل غلام میبندم. حداقل امثال اون یه روز متلاشی و یه روز جمع و جور نمیشن.

\*\*\*

از صحبتای خشایث بی حوصله میشم و سرمو به دستم تکیه میدم. اون از همه چیز میگه ... از کارمندا، از سختی کارش ... از برنامه هاش ... از راز هایی که نمیتونه بگه ... و لحظه ی آخر که به من خیره میشه، من فقط بهش پوزخند تحویل میدم. برعکس رامبد عین احمقا حرفاشو با سر تایید میکنه. گرچه اونم تمایلی به این کار نداره.

از جام بلند میشم و میگم: پس به این ترتیب شما پولی بابت اون اسطرلاب نمیدین!

خشایث که مثل سخنرانا آرنجشو روی میز گذاشته و انگشتاشو توی هم قفل کرده، لبخند پیروزمندانه ای میزنه و همین طور که به عقب متمایل میشه، میگه: نه آنیا، من به اون پسر کلاش چیزی نمیدم

خمیازه ای میکشم و میگم: موفق باشی، شب خوش ...

و بلافاصله جیم میشم.

با بی حوصلگی توی محوطه ی پاسارگاد قدم میزنم. هیچ موجودی به اندازه ی خشایث لایق این بی احترامی نبود.

سه تا پسر هوازی با کت و شلوارای شیک، از کنارم رد میشن. پسرای این جا خیلی زود یاد گرفتن که ابروهاشونو خودشون تمیز کنن. از پسری که موهاشو ژل زده خوشم میاد ... لبخند شیطنت آمیزی داره و دستاشو با ژست خاصی توی جیب شلوارش فرو برده ...

نگاهمو ازشون میگیرم و به گل سنگای کنار جوب خیره میشم.

به آرومی وارد ساختمون پست خونه میشم. اون چهارتا دوریین خاموش شدن. به پیشخون پسر جوونی که قبل از این بهم خیره شده بود نزدیک میشم. با دیدن من جلوی پیشخونش خوشحال میشه و لبخندی که میزنه، دندونای سفید و ردیفشو به نمایش میذاره.

-شب خوش ... می خواستم یه پیغام سریع پست کنم.

-حتما خانوم ...

و با این حرف پاکتی رو، رو به روی من میذاره. موقع رفتن به سمت نیمکت های گوشه ی سالن، نگاه دقیقی به سنگ مرد بالدار میندازم. هنوز همون شکلیه. بالهای بزرگ و بلندش ... ظرف بالای سرش ... دستاش که به حالت نیایش نگهشون داشته ... اون چهارتا دوربین فقط باعث میشن که اجنه از خیره شدن به مرد بالدار دوری کنن.

توی همین فکرم که لای پلک یکی از چشما باز میشه و با عصبانیت به من خیره میشه. سرمو پایین میندازم و به گوشه ی سالن میرم. باید تا صبح نشده، این پیغامو برای اوستا بفرستم.

بعد از تموم شدن پیغام، مرموزانه از روی نیمکت بلند میشم. همینطور که از جلوی کتیبه رد میشم، متوجه میشم که همون دوربین با سوء ظن خاصی روی من زوم کرده. چشمامو براش باریک میکنم و بهش پوزخند میزنم. جلوی پیشخون نامه مو به اون پسر تحویل میدم و میگم: می خوام حتما تا قبل از صبح به دفتر اوستا برسه ... دفتر اوستا!

پسر همین طور که پاکتو از دستم میگیره، پوزخندی میزنه و میگه: حتی اگر تا قبل از صبح هم برسه معلوم نیست کی بهتون جواب بده ...

به مزه ریختنش فقط نگاه میکنم. خودشم متوجه چیزی که خورده میشه و بدون حرف اضافه ای پاکتو ارسال میکنه.

به طرف سرویس پشت پست خونه میرم. بعد از مرتب کردن سر و وضعه متوجه جعبه ی کنترل پشت پستخونه میشم. پشت دیوار، محدوده ی باریکی وجود داره که یه جعبه ی کنترل قدیمی رو روش نصب کردن.

کنجکاوانه به طرفش میرم. در حلبی غرازه اش فسیل بسته. احتمالا اینو پلمپ کردن و یکی دیگه درست کردن. ناخونمو روی جعبه میکشم. چن بار بهش مشت میکوبم. در نهایت یه سنگ برمیدارم و روی آهکای جعبه میکوبم. در با صدای غیژ درازی باز میشه.

با مشتت سیم زله ای رو به رو میشم. سیمی که به چراغای پست خونه و اطرافش میرسه، زرد رنگه. اونو میکشم و بعد از جدا کردنش به سراغ سیم آبی رنگی میرم که توی سالن، به اون چهار تا دوربین میرسه. این سیمو نه تنها قطع میکنم بلکه با دندون تیکه تیکه میکنم. صدای همهمه از محدوده ی اطراف به گوش میرسه.

محدوده ی پاسارگاد به خاطر این که دیوارای جن نما داره، بدون چراغای فسفری، دید شب نداره.

توی سالن پست، یه سری آینه جیبی روشن شده اما همه بی هدف به چپ و راست میرن. البته هنوز خلوته و منم فرصتو از دست نمیدم.

وسط سالن، گردن چهارتا دورینو قطع میکنم و باهاشون از پاسارگاد خارج میشم.

امشب، دزدی من از پست خونه ریسک بالایی داشت، اما لذتی که در دزدیدن این چهارتا چشم بود، توی خمیازه کشیدن جلوی خشایث نبود ... همچین عقیده ای دارم.

ساعت ۳ بعد از نصفه شبه. توی حیاط پاتوق مازیار، منتظر اومدن اوستا هستم. دستی توی موهای فیروزه ایم میکشم و به آسمون خیره میشم. احساس خاصی برای دیدن دوباره ی اوستا ندارم ... اشتیاق روز های قبل رو ندارم ...

قبل از اومدن اوستا به دفتر مازیار بر میگردم ...

-آنها!

مازیار گوشه ای از دفتر، کنار یه شب خواب زرد نشسته و به من خیره شده.

مازیار از اون دسته آدمائی که قدرت خاصی به دست آوردن. قدرتی که میتونه با اون اجنه رو ببینه و حتی باهاشون صحبت کنه. نیروی با ارزشیه که خیلی اتفاقی به دست یه احمق افتاده.

سرمو پایین میندازم و میگم: خشایث حاضر نشد چیزی بابت اون اسطرلاب بده ... اما هنوز امیدی به اومدن اوستا هست ...

مازیار سری به نشانه ی تاسف تکون میده و میگه: نا امیدکننده اس ... بهتره زودتر از این جا برم.

و کلاه کاسکتشو از روی میز برمیداره.

-نه صب کن مازیار ... اوستا میاد ... !

مازیار میگه: از همین فرار میکنم. اون به زور اسطرلابو میگیره.

-مطمئن باش ... از محالاته که همچین کاری کنه ...

مازیار کلاهشو رو به روی پوستر میذاره. بدون این که روشو برگردونه و به من نگاه کنه، میگه: از کجا اینقدر مطمئنی؟

-اوستا نمی خواد که وجهه اش جلوی من خراب بشه ... منظورم اینه که ...

مازیار میگه: اوستا دلسنگ و با سیاسته ... حتی اگه لازم باشه عزیز ترین کساشو هم طعمه میکنه.

-این طور نیست مازیار ... هر کی یه بعد احساسی داره که باعث محدود شدنش میشه. اوستا هم محبت داره اما نه برای همه ... همون طور که تو یه جور اعتماد به من داری ... اعتمادی که من به خاطرش الان اینجام ...

کنار جسمم، منتظر اومدن اوستام. مازیار گوشه ی دفتر با لب تابش ور میره ... ساعت دیگه نزدیک چهاره ... دستمو روی دستای سردش میذارم. توی صورتش حالت خاصی نیست. درست مثل یه مرده ... پتو رو تا روی صورتش میکشم. تحمل دیدنشو ندارم.

بلند می‌شم و دستمو توی جیب پالتوم فرو می‌برم. مشغول قدم زدن می‌شم.

ینی اوستا پیغام منو دیده؟ ینی اهمیتی میده؟ اصن من پیش اون اعتباری دارم؟ اون اسطرلاب برایش اهمیتی داره؟ اون میاد؟ ... مشتمو توی کف دستم میکوبم ... همچین حرکتی رو هیچ وقت نیومده بودم

نگاهی به دختر توی پوستر میندازم. حالت فک و دهنش ناراحتی خاصی داره. لب های صورتی و براقش منو لحظه ای جذب میکنه، اما بلافاصله نگرانی به سراغم میاد ...

به پوستر تکیه می‌زنم و به ساعت که داره چهار رو نشون میده خیره می‌شم ... اوستا میاد، من مطمئنم.

صدای حرف زدن از خونه ی جلوی دفتر به گوش میرسه. هر دو گوشامونو تیز میکنیم. صدای چن تا مرد میانساله ... دارن درباره ی چی حرف می‌زنن؟

از جام بلند می‌شم اما با اشاره ی مازیار بر میگردم.

مازیار به طرف در دفتر میره. گوششو به در می‌چسبونه. چن لحظه مکث میکنه. به آرومی در رو باز میکنه.

سکوت خاصی توی دفتر جاری میشه. به نظر میاد اون دو مرد از حرف زدن دست برداشتن و به دری که به روشون باز شده خیره شدن.

-هه هه ... هه هه

متوجه حضور اوستا توی گوشه ی راست دفتر، درست جایی که مازیار چند لحظه ی پیش نشسته بود،

می‌شم.

هر دو به طرفش سر میچرخونیم.

اوستا همین طور که دود سیگارشو از توی دماغ و دهنش بیرون میدده، به روشنایی میاد.

خودمو به جسمم نزدیک میکنم. حس خطر!

اما صدای اون دو مرد هنوز از جلوی دفتر به گوش میرسه. مازیار رو به اونا میگه: کی اونجاست!؟

شبحی از تاریکی، به طرف مازیار هجوم میاره و اونو کف دفتر میندازه.

\*\*\*

مازیار دستمالو از روی لب پاره شده اش بر میداره و با اخم به تاجر خیره میشه. سرمو پایین میندازم و میخندم.

تاجر حس خاصی نداره و دستشو روی دستش گذاشته و نشسته. اوستا چشم از پوستر بر میداره و رو به مازیار میگه: تو چی فکر کردی جغه؟ ... خشایث جو لُغ هنوز نتونسته یه دست لباس برای عید بخره اونوقت بیاد تو مزایده ی مسخره ی تو شرکت کنه؟

تاجر پوزخند میزنه و نگاهی زیر چشمی به پوستر میندازه.

اوستا پشت سر مازیار می ایسته و دستشو روی شونه اش میذاره و میگه: اسطرلاب کجاست؟

مازیار که احساس خطر کرده، خونسردی خودشو حفظ میکنه و به من نگاه میکنه.



اوستا که متوجه جهت نگاه مازیار شده، سکوت میکند.

تاجر لبخندی میزنه.

قبل از این که توی سکوت همدیگه رو ترور کنن، به خودم میام و میگم: مازیار، بگو چقدر بابتش می  
خوای؟

مازیار میگه: طرف من کمپانیه ...

سرمو بلند میکنم و با صدای بلندی میزنم زیر خنده ...

-ها ها ... پس حتما من یکی از نوچه های غلامم ... باور کن اون اسطرلاب برای غلام ارزش بیشتری داره تا  
یه کمپانی پوکیده ... به جات بودم اسطرلابو بین نوچه های غلام به حراج میداشتم ...

انگشت شستمو به دندون میگیرم و پوزخند میزنم.

اوستا با فندک نقره ای رنگش بازی میکنه. تاجر هم با اخم به من خیره شده و یکی از ابروهاشو بالا انداخته.

رو به اوستا میکنم و میگم: یادتونه توی شب مزایده وقتی توی کوچه بودیم، چی ازم پرسیدین؟

چشمای اوستا کم کم گشاد میشه و لرزش ذرات طلایی توی چشمش دو برابر میشه ...

-باور کنید هنوزم به چهره تون نمپاد که یه لاشخور باشید ...

از جام بلند میشم و به حیاط جلوی ساختمون میرم. روی لبه ی بالکن به آسمون خیره میشم. به حجم تیره ی ابر که با نور ماه روشن میشه.

چرا این مددت سخت گریه ام میگیره؟

تا صبح وقت زیادی هست، مودم رو به راهه ... وقت یه دور همی رو دارم ...

زیر سایبون پشت بوم ویلامون، ظاهر میشم. از پشت شاخه های خشکیده ی انگور، سر و صدای یه عده جن به گوش میرسه ... شادن ... خوشحالن ...

به آرومی به شاخه ها نزدیک میشم.

تا وقتی بیارم برمبگردم سر جای اولم ... خونه مون ... اما خب ... این فقط یه شکنجه ی روحی برای خودم و اوناست.

لبه ی پشت بوم میشینم و به شادی های اجنه ای هم نوعام خیره میشم.

بادی که میاد موهامو لابه لای شاخه های انگور میبره.

عاشق وقتائی ام کهه رامبد کنار عمو و بابا اینا پاشو روی پاش میندازه و مثل ادم بزرگا درباره ی مسائل مهم زندگی حرف میزنه. هنوزم وقتائی که سنا کنار دختر عمو هام پز مدرسه و آینه جیبی جدیدشو میده حرص میخورم. هنوزم از ژست سیگار کشیدن عمو کیهان خنده ام میگیره.

-آیا دلش میگیره و برمبگرده ... نمیدونه این جا کسی منتظرش نیست.

با شنیدن صدای پزمان سر میچرخونم و اونو کنار خودم میبینم.

انگشت اشاره شو به طرف ماه میگیره و سرشو خم میکنه ...

-دهنت سرویس پزمان، نمیخواستم پیام تو جمع.

پزمان میگه: فرار کردی و اومدی جایی که ازش فرار کردی.

سری به نشونه ی تایید تکون میدم و میگم: از این حرفا ...

پزمان میگه: بهت نمیداد شاد باشی و بخندی ... سخته برات ... حوصله شو نداری ...

-بعضی وقتا هم خوشحالی بقیه رو میبینم، رد میدم ... همه همینطورن ... البته به جز تو ... اصلا تا حالا توی زندگیت لبخند زدی؟

پزمان حتی به خودش زحمت نمیده موقع جواب دادن بهت خیره شه ... سری به نشونه ی تایید تکون میده و میگه: وقتی فرار کردی و به دنیای آدما رفتی ذوق عجیب و غریبی داشتم ... تا چن روز هر جنی رو که میدیدم پوزخند میزدم.

سکوت میکنم تا حرفشو نخوره ... بقیه ی حرفاش احتمالا جالبه ...

پزمان میگه: چیزی که همه ازش فرار میکننو تو فتح کردی ... هم ترس داشت هم حیرت ... هم پشیمونی داشت هم لذت ...

سری به نشونه ی تایید تکون میدم و در حالی که با انگشتم بازی میکنم، میگم: هنوزم گاهی وقتا دلم برای این جا تنگ میشه، اما عاشق دنیا و ادماشم ... فرق زیادی بینمون نیس ... منتها خوشحالم راهی که بازه رو دارم تا تهش میرم، راهی که میدونم خیلیا جرات پا گذاشتن توی اونو ندارن ...

پژمان میگه: امیدوارم فقط موقع مرگت سر به راه شی.

لبخندی میزنم و میگم: امیدوارم.

بعد از خدافظی با پژمان توی خیابونا پرسه میزنم تا به کافه ی مرد شکم گنده برسم. پسر جوون هوازی لاغری در حال رنگ کردن یه تابلوی بزرگه ...

با تعجب وارد کافه میشم و همین طور که شکم گنده رو در حال صحبت با یه گیاه زی اتو کشیده میبینم، با ناراحتی میگم: میخوای مغازه تو بفروشی؟

شکم گنده که از ورود ناگهانیم شگفت زده شده، چن لحظه بهم خیره میشه. همین تعجبو با درصد بالاتری توی چهره ی مرد گیاه زی که استایلش به بازاریابا میخوره، میشه دید.

مغازه دار چن لحظه مکث میکنه و بعد از گرفتن یه عذرخواهی کوچیک از بازاریاب به طرف من میاد و با صدای آرومی میگه: مجبور شدم آنی ...

-چطور؟ مشکل از کجاست؟

فروشنده مشتشو توی کف دستش میکوبونه و میگه: اون صفحه ی لعنتی ... مغازه تا یه ماه دیگه ورشکست میشه ...

با کف دست به پیشونیم میکوبم و میگم: کاری از این احمقانه ترم میتونستی با اون صفحه انجام بدی؟ کل کارائیش برات همین بود؟

کمی این پا و اون پا میکنه و میگه: خب چجوری برات توضیح بدم ... برادر من یه شعبه از کافه رو توی شرق داره ... این چن ماه مدام سود میداد ... تو همین سه ماه، هفت پله بیزنس صنف بالا رفت ... منم فک کردم ...

چشمامو میبندم و سری به نشانه ی تایید تکون میدم.

شکم گنده پیش بازار یاب برمیگرده ... با ناراحتی از کافه بیرون میام. اون ور خیابون افسری خاک زی رو میبینم که به کیوسک تکیه زده و به خیابون نگاه میکنه. اخم کرده اما ساختگی ... ژست حمله داره اما به قصد باخت ... میشه بهش نزدیک شد.

-ببخشید ...

چند قدم باقی مونده رو طی میکنم تا به کیوسک برسم. وقتی متوجه مخاطبش میشه، یه لحظه اخماشو باز میکنه اما دوباره با استایل خشکش منتظر میمونه تا حرفمو بزنم. انگار خودشو مجبور کرده که همیشه اخمو باشه ...

تو کمتر از ده دقیقه، کافه پلمپ میشه و فروشنده رو بی سر و صدا به سازمان میبرن ... قبل از این که سوار سیروس سازمان بشه به دور و اطراف نگاهی میندازه. به نظر میاد دنبال من میگرده. کسی که لوس داده ...

اگه لوت دادم فقط به خاطر خودت بود. گرچه الان رند ترین فحشا رو توی مغزت قطار کردی.

حجمی از هوا وارد شش هام میشم و سنگینی دنیای مادی رو روی روحم احساس میکنم. سرمو از روی کاناپه بلند میکنم و به در و دیوار پاتوق مازیار که توی سکوت خاصی فرو رفته خیره میشم. پروژکتورای روی سقف یک در میون روشنن. یاد معامله ی دیشب که می افتم از جام میپریم و به دور و اطراف نگاه میکنم. ماهی ها به آرومی توی آکواریوم بالا و پایین میرن. دختر توی پوستر لوندانه به خودنمایی خودش ادامه میده.

کاپشن و کلاه کاسکت مازیار روی میز کارش گذاشته شده ...

نگاهی به ساعت میندازم. ۷ صبحه ... قبل از برگشتن مازیار به پاتوق، اون جا رو ترک میکنم و به محل اقامتم توی ساختمون آذرتاش برمیگردم.

بی سر و صدا وارد ساختمون میشم و بعد از ورودم به خونه ام، تازه نفس راحتی میکشم و در رو قفل میکنم ...

نیروی انتری توی وجودم میگه: الان وقت شکست خوردن نیست!

از اون روزاست که فقط گند میزنم.

پرده ها رو میبندم تا نوری به داخل سرایت نکنه. پشت به پنجره روی کاناپه تلپ میشم و گوشیمو از جیبم بیرون میارم. آرش اصلا زنگ نزده ... آخی ... الان چقدر دلش شکسته، بچه ... واقعا برات متاسفم آنی خانوم ... چرا با احساسات بچه ی مردم بازی میکنی؟ ... اون این همه با تو صداقت داره اون وقت تو چی؟

توی یه لحظه ضربه ای زیر میز شیشه ای گوشه ی اتاق زده میشه و قبل از این که سرمو بلند کنم با ضربه ای که به کاناپه زده میشه چرخ میخورم و گوشه ی اتاق میوفتم. آماده ی له شدن زیر کاناپه ام که متوجه ضربات ممتدی میشم که به کمد چوبی کنار پنجره زده ممیشه. کاناپه روی من اتاقت زده و از یه طرف با دیواره ی کمد گرفته شده.

تا نفس راحتی بکشم دستی کرخت از پایین پامو میکشه. ناخودآگاه جیغ بنفشی میکشم و خودمو به طرف کمد جمع میکنم. از طرفی ضربه ها به کمد بیشتر میشه و کامناپه به عقب رونده میشه. همین طور که جیغ میکشم کاملا حس میکنم دارم تاوان پس میدم ... به خاطر کار دیشبم ... بعد از چن لحظه تقلا سرم با کمد برخورد میکنه.

شنیده بودم ادما تاوان خطاهاشونو تو دنیاوشون میدم، اما نه به این سرعت ...

با بی حوصلگی، دستای بسته شده به صندلی رو توی هم قفل میکنم و میگم: دیشب موقعی که اسطرلاب داشت معامله میشد من از پاتوق زده بودم بیرون ... به احتمال زیاد اوستا اسطرلابو خریده.

صدای آراین میگه: مازیار بهت نگفت اون پولو برای چی میخواد؟

کمی فکر میکنم و میگم: نه نگفت ... ولی یه چیزی برام عجیبه ... من تو رو میشناسم ... چشممو بستنی چون به جز تو کسی هس که من نباید ببینمش؟

آراین میگه: نه فقط برای مسخره بازی این کارو کردم.

پووزخندی میزنم و میگم: تو خودت مسخره بودی عیزم ... این ریخت و پاشا واس چیه؟

مردی که صداس از آراین کلفت تره، میگه: برای این که دهن مامورای احمقی مٹ تو سرویس شه ...

میخندم و میگم: یک سخن از ماشین عروس ...

آراین میگه: جدا با چه جراتی این طوری حرف میزنی؟ شنیده بودم دختر گردن باری هستی ولی باور نمیکردم ... آخه همیشه ساکت و سر به زیر بودی ...

-تو هم اگه با نامزدت به هم زده بودی هر جور عشقت میکشید حرف میزدی ...

آراین میگه: نگران نباش ... خودش برمیگرده ... اصن نیازی نیس بری سراغش ...

هر دو طرف از این همه منطقی تعجب کردیم ... اما کاریش نمیشه کرد ...

دو ماه بعد ... شهر از ما بهترون

صدای پزشک خونادگیمون که در حال صحبت کردن با مامانه از حال به گوش میرسه ...

از صبح سکوت سردی افتاده و تا شب چیز زیادی نمونده ...

رامبد کنار تخت میشیننه و میگه: آنی میشه نگام کنی؟

وقتی حرکتی از طرف من نمیبیننه، دستشو توی موهام فرو میبره و سرمو نوازش میکنه. دستمو زیر بالش فرو میبرم و به آینده فکر میکنم. هیچ چیز مٹ قبل نمیشه. فقط مٹ یه فیلم سینمایی منتظر تموم شدنش هستم.

یکی میمیره ... یکی ازدواج میکنه ... یکی شکست میخوره و یکی پیروز میشه ... یکی میخنده و یکی مٹ من چشماش پر اشک میشه ...

صدای غرغرای سنا میاد که میگه: مامان خواهش میکنم من همین امروز اون سنگو میخوام ... پروژه ام بدون اون گوهه ... گوه!

مامان با بی حوصلگی میگه: به برادرت بگو سنا، من اصلا وقت با تو چرخ توی مغازه ها رو ندارم ...

سنا که دیگه بغض کرده جلوی در اتاق میاد.

رامبد میگه: متاسفم سنا، من باید تا یه ربع دیگه برم پاتوق ... بهتره بذاری برای یه روز دیگه ...

سنا با صدایی لرزون میگه: اگه من اون سنگو نخرم، دیگه نمیتونم قبول شم ... همه ی زحمتای این چن ماهم به باد میره.



نوک دماغمو فشار میدم و بغضمو قورت میدم. رومو به طرفشون برمیگردونم و میگم: من باهات میام.

\*\*\*

دستمو توی جیب پالتوم فرو میبرم و به شادی کودکانه ی سنا لبخند میزنم.

سنا میگه: آنی خواهش میکنم زود تر بیا ... خیلی لاک پشتی راه میریا!

با این حرف دست منو میکشه و وارد مغازه ای میشیم. متوجه زن و مرد جوونی میشم که در حال معامله ی یه انگشتر نگین قهوه ای براقن ... دختر هوازی که تقریبا همسن خودمه آرایش زیبایی داره و چشماشو مثل گیاهزیا لنز سبز گذاشته ...

گوشه ای از مغازه می ایستم تا توی دست و پا نباشم.

فروشنده چن تا سنگو جلوی سنا میذاره و اونم دونه دونه اونا رو روی تیکه ای از تلسکوپش میذاره ... ظاهرا هیچ کدوم به تلسکوپش نمیخوره ...

فروشنده که یه مرد جوون و با کلاسه رو به اون زوج میکنه و وقتی اونا قیمت نهایی اون سنگ قهوه ای رو ازش میپرسن، میگه: چون زوجه هستین براتون تخفیف ویژه قائل میشم.

سنا که از خریدن سنگ مورد نیازش ناکام مونده، سراغ مغازه ی دیگه ای میره و منم ناچارا به دنبالش به راه میوفتم. کم کم داره برام جالب میشه.

کنار این مرد مغازه دار یه دختر جوون ۱۷ ۱۸ ساله ایستاده و توی چرخوندن مغازه بهش کمک میکنه. چهره ی آروم و مهربونی داره ... تیپ شیک و ساده داره ... ابروهای تمیز و یه آرایش دخترونه ... لباسای خوشکلی هم پوشیده ...

مرد فروشنده که به نظر میاد پدرش باشه، جن سرزنده و شوخیه و به سنا توی پیدا کردن یه سنگ خوب کمک میکنه.

خودمو سرگرم دید زدن جنسای توی مغازه میکنم. پشت ویتترین شیشه ای که توی مغازه گذاشته شده یه گوی شیشه ای براق گذاشته شده که ذرات خوشگل و درخشنده ای توش در چرخش.

به نظر وقتش نیست منم مٹ این دختر یه دستی به سر و ریختم بکشم؟ حالا که ماموریت تموم شده و کاری هم ندارم؟

سنا بالاخره موفق به خریدن سنگ مورد نظرش میشه.

قبل از برگشتن به خونه منو کشون کشون به یه حراجی وسایل آرایشی میبره و یه پلاستیک پر لاک و رژ لب و پنکک میخره...دختره ی ...

حدود ۲ بعد از نصف شب به خونه بر میگرددیم ... سنا خریداشو روی میز هال میریزه و یه ریز برای مامان از وضع بازارو و تخفیفایی کهه تونسته بابت خرید وسایل آرایشی بگیره، میگه.

به اتاقم برمیگردم و توی آئینه به خودم نگاه میکنم. حسی توی درونم دوس داره تغییر کنم، هر چند از بیرون هیچ نیازی حس نمیشه. اما برای تغییر آب و هوا خوبه ...

بلوز بلند آبی رنگی رو از کمد بیرون میارم و میپوشم. موهامو صاف میکنم و میبندم. موقع رژ لب زدن از خنده روده بر میشم. تازه موقع ریمیل زدن به بلندی مژه هام پی میبرم ... مٹ دخترای تازه به دوران رسیده از دیدن چهره ی جدیدم ذوق زده میشم ...

-آنیا!

متوجه سنا میشم که با تعجب جلوی در اتاق ایستاده و طوری با تعجب این کلمه رو میگه که مامانو هم جلوی در میکشونه.

همین موقع در به صدای در میاد. ولی انگار مامان و سنا قصد ندارن دست از نگاه کردن بردارن و درو باز کنن ... عجب!

-من درو باز میکنم.

و با این حرف از بینشون رد میشم و میرم ...

-خانوم انیا ...

-خودم هستم ...

-یه نامه از طرف کمپانی..برای توضیحات تکمیلی پرونده تشریف بیارید

همین طور که نامه رو از پست چی سازمان میگیرم، سرمو به نشونه ی تایید تکون میدم

مامان سرشو از روی نامه بلند میکنه و میگه: مطمئنی الان میتونی بری؟

همین طور که دکمه های پالتو مو میبندم، میگم: حوصله شو ندارم ولی مجبورم، چون خودمم یه سری سوال ازشون دارم ...

از مامان و سنا خداحافظی میکنم و خونه رو ترک میکنم.

همین طور که سالن های کمپانی رو طی میکنم اشک چشمامو پر میکنه. باورش یکمی سخته ولی طوری همه ی آرزو هامو باختم که فقط میتونم تظاهر به خوب بودن کنم.

توی اتاق خشک و خالیه سازمان، منتظر افسر بازرسی میشم.

دستمو زیر چونه ام میذارم و توی آینه ی اتاق به چهره ی دلک شده ام نگاه میکنم.

تاجر شب معامله ی اسطرلاب واقعی تقریبا چیزی دو برابر پیشنهاد نهایی اوستا به روزبه پرداخت و همون شب از سازمان استعفا داد و به ارتش مخالف سازمان ملحق شد.

موجودات دروغ گو خطرناک تر از هر چیزی هستن. حداقل اوستا مثل تاجر بی شرف نبود و برای شخص خاصی کار نمیکرد. کاری که درست بود و به نفع خودش بود انجام میداد. حالا گاهی به نفع سازمان، گاهی فقط به نفع خودش ... ولی سر جمع هیچ وقت کاری رو برای اون طرف انجام نداد.

تاجر هم خیلی بود، مثل بقیه ی افسرایی که به سازمان پشت کردن، پس زده میشه و از صحنه محو میشه.

-اوه! آنیا، فکر نمیکردم این جا ببینمت!

سرمو بلند میکنم و با چهره ی بشاش افسری هوازی که رژ لب قرمز پر رنگی زده و دماغ نسبتا بزرگی داره رو به رو میشم. لبخند بزرگی زده و دستاشو برای در آغوش کشیدن من باز کرده. چهره اش خیلی برام آشناست. ینی من کجا دیدمش؟

اون میگه: فک میکردم برای تعطیلات و هوا خوری رفتی، اما شنیدم تمام مدت مشغول تنظیم گزارشات بودی، درسته آنی؟

با خودم فکر میکنم. اسمی که روی لباسش نوشته شده، منو از بحران غریبگی نجات میده.

-خانوم کیمیا! چقدر تغییر کردید!

-تو هم همینطور آنی ... خیلی تغییر کردی دختر، از اون موقع که یه افسر تازه وارد بودی چقدر گذشته؟

با ناراحتی سری تکون میدم و میگم: انگار همین دیروز بود ...

کیمیا میگه: دیگه همه ی اتفاقات بدو پشت سر گذاشتی، سعی کن از ادامه ی زندگی نهایت استفاده رو

کنی.

و با این حرف دست منو به طرف میز میکشه و گزارشاتی که با خودم آوردمو زیر و رو میکنه.

کیمیا میگه: خب از پاتوق آرین بگو ...

دستمو زیر چونه ام میذارم و میگم: پاتوق مخصوصا برای خود آرین نبود، یه تیم خیلی حرفه ای بودن که

سابقا توی پاسارگاد دوره های آزاد امنیت سازمانی دیده بودم، جدای از کلاسایی که به طور رسمی توی پاسارگاد

بوده ...

\*\*\*

آرین صندلی ای رو جلو میکشه و میگه: ما فقط تا فردا وقت داریم، اوستا به تو اعتماد داره، برو سراغش و

اسطرلابو برای ما بیار.

یه حساب سر انگشتی میکنم. اون موقع که برگشتم خونه ساعت ۲ یا ۳ بود و الان دیگه نزدیکای صبحه

خطاب به آراین میگم: از کجا معلوم که تاجر اون معامله رو نبرده باشه؟

آراین که پارچو توی لیوان خالی میکنه، میگه: بازم اوستا هر جور شده اونو پیدا میکنه، اصلا به حيله های اوستا شک نکن.

سری به نشونه ی تایید تکون میدم.

-آراین، قبل از رفتنم میخواستم به چیزی بهت بگم ...

همین طور که آراین دستامو از صندلی باز میکنه، میگه: میشنوم.

-اون شب من دوربینای بالای کتیبه ی مرد بالدارو دزدیدم.

آراین پوزخندی میزنه و میگه: اصلا شکی توش نبود.

-تو عمدا اون دوربینا رو اون جا کار گذاشته بودی، چون نمیخواستی کسی به کتیبه نزدیک بشه. اون کتیبه ای که اون جاست تقلیه ... کتیبه ی واقعی رو چیکار کردی؟

آراین بدون این که جوابمو بده، گوشه ی لباسمو میگیره و با خشونت بلندم میکنه.

دستمو به طرف چشم بندم میبرم که آراین با عصبانیت میگه: تا وقتی از این جا نرفتی چشمتو باز نمیکنی!

حس میکنم به سالن بزرگتری میریم.

-راستشو بگو آرین ...

سعی میکنم لحن ملایمی رو حفظ کنم تو آرینو عصبانی تر نکنم.

-تو راجب اون کتیبه به من دروغ گفتی ...

\*\*\*

سرمو روی میز میذارم و خطاب به کیمیا میگم: من اصلا شرایطم طوری نیست که درباره ی گذشته حرف

بزنم.

کیمیا میگه: اگه حالت خوب نیست میتونیم بذاریم برای یه روز دیگه.

سرمو بلند میکنم و میگم: نه، ترجیح میدم همین امروز از دست این گزارش لعنتی خلاص شم ...

مامان سرشو از روی نامه بلند میکنه و میگه: مطمئنی الان میتونی بری؟

همین طور که دکمه های پالتو مو میبندم، میگم: حوصله شو ندارم ولی مجبورم، چون خودمم یه سری

سوال ازشون دارم ...

از مامان و سنا خداحافظی میکنم و خونه رو ترک میکنم.

همین طور که سالن های کمپانی رو طی میکنم اشک چشمامو پر میکنه. باورش یکمی سخته ولی طوری

همه ی آرزوهامو باختم که فقط میتونم تظاهر به خوب بودن کنم.

توی اتاق خشک و خالیه سازمان، منتظر افسر بازرسی میشم.

دستمو زیر چونه ام میذارم و توی آئینه ی اتاق به چهره ی دلکک شده ام نگاه میکنم.

تاجر شب معامله ی اسطرلاب واقعی تقریبا چیزی دو برابر پیشنهاد نهایی اوستا به روزبه پرداخت و همون شب از سازمان استعفا داد و به ارتش مخالف سازمان ملحق شد.

موجودات دروغ گو خطرناک تر از هر چیزی هستن. حداقل اوستا مثل تاجر بی شرف نبود و برای شخص خاصی کار نمیکرد. کاری که درست بود و به نفع خودش بود انجام میداد. حالا گاهی به نفع سازمان، گاهی فقط به نفع خودش ... ولی سر جمع هیچ وقت کاری رو برای اون طرف انجام نداد.

تاجر هم خیلی بود، مثل بقیه ی افسرایی که به سازمان پشت کردن، پس زده میشه و از صحنه محو میشه.

-اوه! آنیا، فکر نمیکردم این جا ببینمت!

سرمو بلند میکنم و با چهره ی بشاش افسری هوازی که رژ لب قرمز پر رنگی زده و دماغ نسبتا بزرگی داره رو به رو میشم. لبخند بزرگی زده و دستاشو برای در آغوش کشیدن من باز کرده. چهره اش خیلی برام آشناست. ینی من کجا دیدمش؟

اون میگه: فک میکردم برای تعطیلات و هوا خوری رفتی، اما شنیدم تمام مدت مشغول تنظیم گزارشات بودی، درسته آنی؟

با خودم فکر میکنم. اسمی که روی لباسش نوشته شده، منو از بحران غریبگی نجات میده.



-خانوم کیمیا! چقدر تغییر کردید!

-تو هم همینطور آنی ... خیلی تغییر کردی دختر، از اون موقع که یه افسر تازه وارد بودی چقدر گذشته؟

با ناراحتی سری تکون میدم و میگم: انگار همین دیروز بود ...

کیمیا میگه: دیگه همه ی اتفاقات بدو پشت سر گذاشتی، سعی کن از ادامه ی زندگیت نهایت استفاده رو کنی.

و با این حرف دست منو به طرف میز میکشه و گزارشاتی که با خودم آوردمو زیر و رو میکنه.

کیمیا میگه: خب از پاتوق آرين بگو ...

دستمو زیر چونه ام میذارم و میگم: پاتوق مخصوصا برای خود آرين نبود، يه تيم خيلي حرفه اي بودن كه سابقا توي پاسارگاد دوره هاي آزاد امنيت سازماني ديده بودم، جدای از کلاسایی که به طور رسمی توی پاسارگاد بوده ...

\*\*\*

آرين صندلی اي رو جلو میکشه و میگه: ما فقط تا فردا وقت داریم، اوستا به تو اعتماد داره، برو سراغش و اسطرلابو برای ما بيار.

يه حساب سر انگشتي میکنم. اون موقع كه برگشتم خونه ساعت ۲ يا ۳ بود و الان ديگه نزديكاي صبحه

خطاب به آرين میگم: از کجا معلوم كه تاجر اون معامله رو نبرده باشه؟

آرین که پارچو توی لیوان خالی میکنه، میگه: بازم اوستا هر جور شده اونو پیدا میکنه، اصلا به حيله های اوستا شک نکن.

سری به نشونه ی تایید تکون میدم.

-آرین، قبل از رفتنم میخواستم یه چیزی بهت بگم ...

همین طور که آرین دستامو از صندلی باز میکنه، میگه: میشنوم.

-اون شب من دورینای بالای کتیبه ی مرد بالدارو دزدیدم.

آرین پوزخندی میزنه و میگه: اصلا شکی توش نبود.

-تو عمدا اون دورینا رو اون جا کار گذاشته بودی، چون نمیخواستی کسی به کتیبه نزدیک بشه. اون کتیبه ای که اون جاست تقلیه ... کتیبه ی واقعی رو چیکار کردی؟

آرین بدون این که جوابمو بده، گوشه ی لباسمو میگیره و با خشونت بلندم میکنه.

دستمو به طرف چشم بندم میبرم که آرین با عصبانیت میگه: تا وقتی از این جا نرفتی چشماتو باز نمیکنی!

حس میکنم به سالن بزرگتری میریم.

-راستشو بگو آرین ...

سعی میکنم لحن ملایمی رو حفظ کنم تو آرینو عصبانی تر نکنم.

-تو راجب اون کتیبه به من دروغ گفتی ...

\*\*\*

سرمو روی میز میذارم و خطاب به کیمیا میگم: من اصلا شرایطم طوری نیست که درباره ی گذشته حرف

بزنم.

کیمیا میگه: اگه حالت خوب نیست میتونیم بذاریم برای یه روز دیگه.

سرمو بلند میکنم و میگم: نه، ترجیح میدم همین امروز از دست این گزارش لعنتی خلاص شم ...

مامان سرشو از روی نامه بلند میکنه و میگه: مطمئنی الان میتونی بری؟

همین طور که دکمه های پالتو مو میبندم، میگم: حوصله شو ندارم ولی مجبورم، چون خودمم یه سری

سوال آزمون دارم ...

از مامان و سنا خداحافظی میکنم و خونه رو ترک میکنم.

همین طور که سالن های کمپانی رو طی میکنم اشک چشمامو پر میکنه. باورش یکمی سخته ولی طوری

همه ی آرزوهامو باختم که فقط میتونم تظاهر به خوب بودن کنم.

توی اتاق خشک و خالیه سازمان، منتظر افسر بازرسی میشم.

دستم زير چونه ام ميذارم و توي آيينه ي اتاق به چهره ي دلڪ شده ام نگاه ميكنم.

تاجر شب معامله ي اسطربلاب واقعي تقريبا چيزي دو برابر پيشنهاد نهايي اوستا به روزه پرداخت و همون شب از سازمان استعفا داد و به ارتش مخالف سازمان ملحق شد.

موجودات دروغ گو خطرناك تر از هر چيزي هستن. حداقل اوستا مثل تاجر بي شرف نبود و براي شخص خاصي كار نميكرد. كاري كه درست بود و به نفع خودش بود انجام ميداد. حالا گاهي به نفع سازمان، گاهي فقط به نفع خودش ... ولي سر جمع هيچ وقت كاري رو براي اون طرف انجام نداد.

تاجر هم خيلي بود، مثل بقيه ي افسراني كه به سازمان پشت كردن، پس زده ميشه و از صحنه محو ميشه.

-اوه! آنيا، فكر نميكردم اين جا ببينمت!

سرمو بلند ميكنم و با چهره ي بشاش افسري هوازي كه رژ لب قرمز پر رنگي زده و دماغ نسبتا بزرگي داره رو به رو ميشم. لبخند بزرگي زده و دستاشو براي در آغوش كشيدن من باز كرده. چهره اش خيلي برام آشناست. يني من كجا ديدمش؟

اون ميگه: فك ميكردم براي تعطيلات و هوا خوري رفتي، اما شنيدم تمام مدت مشغول تنظيم گزارشات بودي، درسته آني؟

با خودم فكر ميكنم. اسمي كه روي لباسش نوشته شده، منو از بحران غريبيگي نجات ميده.

-خانوم كيما! چقدر تغيير كرديد!

-تو هم همینطور آنی ... خیلی تغییر کردی دختر، از اون موقع که یه افسر تازه وارد بودی چقدر گذشته؟

با ناراحتی سری تکون میدم و میگم: انگار همین دیروز بود ...

کیمیا میگه: دیگه همه ی اتفاقات بدو پشت سر گذاشتی، سعی کن از ادامه ی زندگی نهایت استفاده رو

کنی.

و با این حرف دست منو به طرف میز میکشه و گزارشاتی که با خودم آوردمو زیر و رو میکنه.

کیمیا میگه: خب از پاتوق آرين بگو ...

دستمو زیر چونه ام میذارم و میگم: پاتوق مخصوصا برای خود آرين نبود، يه تيم خيلي حرفه اي بودن که سابقا توی پاسارگاد دوره های آزاد امنیت سازمانی دیده بودم، جدای از کلاسایی که به طور رسمی توی پاسارگاد بوده ...

\*\*\*

آرين صندلی ای رو جلو میکشه و میگه: ما فقط تا فردا وقت داریم، اوستا به تو اعتماد داره، برو سراغش و اسطرلابو برای ما بیار.

یه حساب سر انگشتی میکنم. اون موقع که برگشتم خونه ساعت ۲ یا ۳ بود و الان دیگه نزدیکی صبحه

خطاب به آرين میگم: از کجا معلوم که تاجر اون معامله رو نبرده باشه؟

آرين که پارچو توی لیوان خالی میکنه، میگه: بازم اوستا هر جور شده اونو پیدا میکنه، اصلا به حيله های

اوستا شک نکن.

سری به نشونه ی تایید تکون میدم.

-آرین، قبل از رفتنم میخواستم به چیزی بهت بگم ...

همین طور که آرین دستامو از صندلی باز میکنه، میگه: میشنوم.

-اون شب من دوربینای بالای کتیبه ی مرد بالدارو دزدیدم.

آرین پوزخندی میزنه و میگه: اصلا شکی توش نبود.

-تو عمدا اون دوربینا رو اون جا کار گذاشته بودی، چون نمیخواستی کسی به کتیبه نزدیک بشه. اون کتیبه ای که اون جاست تقلبیه ... کتیبه ی واقعی رو چیکار کردی؟

آرین بدون این که جوابمو بده، گوشه ی لباسمو میگیره و با خشونت بلندم میکنه.

دستمو به طرف چشم بندم میبرم که آرین با عصبانیت میگه: تا وقتی از این جا نرفتی چشمتو باز نمیکنی!

حس میکنم به سالن بزرگتری میریم.

-راستشو بگو آرین ...

سعی میکنم لحن ملایمی رو حفظ کنم تو آرینو عصبانی تر نکنم.

-تو راجب اون کتیبه به من دروغ گفتی ...

\*\*\*

سرمو روی میز میذارم و خطاب به کیمیا میگم: من اصلا شرایطم طوری نیست که درباره ی گذشته حرف بزنم.

کیمیا میگه: اگه حالت خوب نیست میتونیم بذاریم برای یه روز دیگه.

سرمو بلند میکنم و میگم: نه، ترجیح میدم همین امروز از دست این گزارش لعنتی خلاص شم ...

من راه دسترسی به اوستا رو اون زمان نداشتم. اصلا نمیدونستم کجاست و داره چیکار میکنه ... اون خودش مشکلی نداشت که من باهاش کار کنم ولی من احمق فقط ازش فرار میکردم.

\*\*\*

نگاهی به ساعت میندازم. شیش صبحه و نور خورشید از گوشه و اطراف پرده ها به داخل میتابه. بوی نم بارون میاد. صدای پرنده های کوچیکی که زیر بالکن له له میزنن ... با نابوری به جسمی نگاه میکنم که دیگه راه برگشتی بهش ندارم. کمی با نگرانی بهش خیره میشم ... همه ی ادمایی که میمیرن مٹ من به جسمشون خیره میشن ... حسرت مخورن و چون باورش سخته برای برگشتن تلاش میکنن.

فقط برای آرامش خودم بغلش میکنم ... به آرومی اشک میریزم ... به خاطر همه ی لحظه هایی که تونستم توی دنیای عجیب و غریب ادما تجربه کنم ازش تشکر میکنم ... و برای همیشه ازش خداحافظی میکنم.

... و من خیلی چیزا رو جا گذاشتم ... همه ی احساساتم.. همه ی آرزو هام ... همه ی اهداف و انگیزه هام ... همه شون توی دنیای کوچک ادما جا موند و من توی دنیای قبلی خودم پرت شدم.

\*\*\*

قطره اشک سرکشی که گوشه ی چشمم بازی میکنه رو کنار میزنم و خطاب به کیمیا میگم: همه چیز همون روز تموم شده بود. ارین اون دزو ازم گرفته بود. مددarkerشم هست ... جای سرنگی که روی دستم بود.

کیمیا میگه: دزدیدن اون دز به این راحتی نمیتونه باشه. مطمئنا اونا راه جدیدی رو پیدا کردن.

با بی اعتنائی میگم: با هر حيله ای بود بالاخره اون دز پرید ... و من دیگه از اون روز نتونستم برگردم ... به همین راحتی! ... اما خب دیر یا زود باید برمینگشتم ... به این جا ... باید برمینگشتم ...

بعد از مکثی کوتاه ادامه میدم: آرین ترتیبی داد تا با یه تیم ستاره شناسی از بچه های پاسارگاد به اردوگاه تیسفون برم تا اون جا به اوستا ملحق شم ... احتمال میدادن که تاجر هم بخواد اون جا اسطرلابو معامله کنه ... و این طور شد که آرین یه چمدون و یه پالتوی خز ابی به من داد و فرستادم بین بچه های پاسارگاد ...

\*\*\*

بی انگیزه تر از قبل هستم اما مثل فنر کشیده شده درگیر نوسانات زندگی ام ... توی ایستگاه شلوغ، کنار گروه نجوم پاسارگاد منتظر حرکت کومولوسم. چمدونمو بغل میکنم و بچه های پاسارگادو دید میزنم. همه ی اونا ذوق و شوق زیادی دارن و سعی کردن بهترین لباساشونو بپوشن. دختری که موهای زرد و طلایی داره، دستکشای براق مشکیشو با عشوه تکون میده و برای دوستاش از وضعیت کارخونه ی باباش میگه.

پسرا با ریلکسی خاصی با هم حرف میزنن. همه ی اونا بدون استثنا اسپری مو زدن و صورتشونو صاف کردن.

صدای دو نفر از پسرا رو میشنوم که پشت بنر تبلیغاتی ماکارونی کنار صندلی ها با هم دیگه حرف میزنن



یکی از اونا میگه: اِخه ... تو رو چه به اون ...

بعضی از ما عادت داریم به طور روزمره از فحشای زیادی استفاده کنیم و اصلا نمیشه انکارش کرد.

کمی جلوتر، درست لبه ی ایستگاه، چن تا دختر با مسئول ایستگاه بحث میکنن. ظاهرا به خاطر سنگینی بار به مشکل برخوردن.

آئینه جیبیمو در میارم. حس بدیه ... هر قدر به زمان حرکت نزدیک تر میشیم، استرس بیشتری میاد سراغم.

در همین موقع چیزی زیر دستم میخوره و آئینه ام به هوا میره و با صدای گوش خراشی به هزار تیکه تبدیل میشه و روی زمین پخش میشه. کی زد زیر دستم؟

برای پیدا کردن جواب سوالم سرمو بلند میکنم و با چهره ی سه تا پسر رو به رو میشم که با بهت به این صحنه نگاه میکنن. حس میکنم عمدا این کارو کردن آخه توی قیافه ی یکی از اونا شوق و لذت خاصی میبینم.

الان منتظرن من به فحش ببندمشون. اما قبل از این که اتفاق دیگه ای بیوفته کومولوس هم میرسه.

خیلی بی اعتنا بلند میشم و همونطور از کنارشون رد میشم و میرم.

حس میکنم چیزی رو کنار گوش هم زمزمه میکنن. ینی چی میگن پیش خودشون؟

زیر لب بهشون میخندم. احمقای دیوونه ... شر میشه براشون وگرنه حسابشونو میرسیدم.

\*\*\*

گزارشاتو نصفه و نیمه رها میکنم و به خونه بر میگردم. بعد از خوردن صبحونه به اتاقم میرم و خاطرات گذشته رو با وسایل توی کمد مرور میکنم. حس یه موجود پیر و فرسوده رو دارم. این مدت به اندازه ی ده سال از کار افتادم.

زمانی که با کاغذ رنگی و روزنامه باطله های توی اتاقم ور میرفتم رو به یاد میارم. اون زمان حس میکردم دارم روند بی معنی ای رو طی میکنم اما اون موقع واقعا از گذران وقت لذت میبردم.

بر میگردم اون زمان و قدر همه ی داشته هامو میدونم. اونایی که منو به مهمونی دعوت میکردن و من قبول نمیکردم. دوستایی که برای تعطیلات برنامه میریختن و من میپیچوندمشون. پسراییی که علاقه مند میشدن باهام سر صحبتو باز کنن و منم با بی اعتنائی ردشون میکردم برن پی کارشون ...

همه ی چیزایی که به نظرم بی مزه بودن مزه میکنم.

روزنامه ای رو از زیر کمد بیرون میکشم. قیچی رو بر میدارم و کلمه های رو از هم جدا میکنم و توی قوطی چای میریزم. تقریبا نصف قوطی رو پر کلمه میکنم. کلماتو شانسی بیرون میکشم و روی زمین میچینم. چطور - فرشته ی مرگ - سیاست مشترک - انسان - جریان های دریایی - شد - بازگشت - آوار - سرود صبحگاه

تصویر سازی خاصی از این کلمات توی ذهنم شکل میگیره. فرشته ی مرگ رو روی امواج دریا تصور میکنم که سرود صبحگاه رو برای انسان میخونه و تمام گذشته رو روی انسان و سیاست های پستشون آوار میکنه.

کلماتو با دقت روی کاغذ میچسبونم و به دیوار اتاقم وصل میکنم.

سر صبحه و هوس ولگردی دارم. دوربین کوچیکی رو از توی کمد برمیدارم و برای عکاسی به یکی از قبرستونای اطراف میرم.

بوی گاه و یونجه به دماغم میخوره. چشمامو باز میکنم و به ذرات معلق توی فضای قبرستون خیره میشم. خورشید کم کم داره طلوع میکنه. دوربینمو از توی جیبم بیرون میارم و میون قبرا به راه میوفتم.

تو سرایشی قبرستون یه گروه دختر دبیرستانی ریختن و دارن ایده برای نقاشی پیدا میکنن. آخه تا من هستم چرا دنبال سوژه میگردین؟ هه! ... هان؟ دنبال چی میگردین؟

نزدیک یه قبر فامیلی دوربینمو تنظیم میکنم، روی سرایشی ای که به رودخونه میرسه. کمی دوربینمو خم میکنم تا یه حالت سقوط به عکس بده. توی سکوت لنزمو تنظیم میکنم. تمرکزمو دارم تا وقتی که متوجه دو تا چشم خمار میشم که کنار قبری به من خیره شدن.

دود کمزنگ سیگارش اصن با استایل قبلیش هماهنگی نداره.

نگاهمو ازش میگیرم ... این فقط یه اشتباه تصویریه ... مطمئنا

خودمو مشغول کارم میکنم ... مدام موقع عکس انداختن دستم میلرزه.

-آیا خانوم؟

برمیگردم و دوباره بهش نگاه میکنم. صورت تر و تمیز و سفیدش لک افتاده. اون لباسای اسپرت تبدیل شدن به لباسای مردونه و مارک.

ابروهامو توی هم میکشم و میگم: کاوه چقد متحول شدی.

کنار کاوه روی دیوار کوتاه لبه ی قبرستون میشینم.

-با این که همه اش میخندیدی ولی میدونستم فاز منفی تر از خودت نیس ... همیشه اینایی که بیشتر میخندن و میمون بازی در میارن افسرده ترن.

کاوه میخنده و میگه: منم همیشه میدونستم اینایی که خودشونو بی تفاوت و سرد نشون میدن زود تر از بقیه احساسی میشن ...

میخندم و میگم: اون دختره ساناز بهت گفت قضیه رو، نه؟ میدونستم تو دهنش خیس نمیخوره.

کاوه پوزخندی میزنه و میگه: میدونستم که امکانش هست از من خوشت بیاد ... منتظر بودم خودت لو بدی ولی بیخودی پا پس کشیدی ...

-فازش نبود کاوه ... آخه به جز من ۹۰ درصد دخترای اون اردو دوستت داشتن ...

دستمو روی صورتم میذارم و با اکراه میگم: اصن شب اردو داشتن شماره تو دس به دس معامله میکردن ... تو هم که تک پر ...

هر دو میزنیم زیر خنده ...

\*\*\*

کاوه از همون روز اول اردو توجه منو به خودش جلب کرد. درست از همون لحظه که عمدا زد زیر آیینه جیبیم و اونو به اف داد.

به خاطر ورود بی موقع به بکس اردو، کوپه ی خالی برای من پیدا نشد و برای همین به بلوک مدیریت اردو هدایت شدم. حس جالبی نیست با افسرایی که یکی دو سال از خودت کوچیکترن به مسافرت بری. پسرای بی معنی و دخترای لوس، زود حوصله مو سر میبرن!

دوربینم روی میز میذارم و دنبال یه خوردنی میگردم و بدون پیدا کردن چیزی که باب میل باشه به اتاق برم میگردم. کلمات کلفت روی دیوار چشمامو قلقلک میدن: فرشته ی مرگ - جریان های دریایی - آوار- سرود صبحگاه ...

\*\*\*

هوا کمی گرم شده. صدای گریه ی یه بچه کوچولو از بیرون میاد. با بی حوصلگی پامو از لبه ی کاناپه آویزون میکنم و صدای موزیکو توی گوشم بلند تر میکنم. بهتره برای پر شدن وقتم توی ماه های آینده یه کلاس هنری یا ورزشی ثبت نام کنم. یا مثلا ترتیب یه فروشگاه کوچیک رو بدم. نمیدونم چرا ولی یکی از هزاران شغل مورد علاقه ام بود یه زمانی ... با پولی که پاسارگاد بهم میده میتونم این کارو راه بندازم.

توی اوج رویاهام غرقم که صدای در منو به خودم میاره. هدفونو از روی گوشم برمیدارم و نگاهی به اطراف میندازم. به یاد میارم که کسی خونه نیست و الان من باید درو باز کنم. دقیقه ای بعد با ناهید، دوستی قدیمی که مدت ها بود ازش خبری نداشتم مواجه میشم.

خیلی وقت بود همه ی دوستانمو از سرم باز کرده بودم و روی چیزای دیگه ای تمرکز کرده بودم.

اطراف خونه، کنار علفا قدم میزنم. ناهید موهای بور فرفری به هم ریخته شو با تل آبی عقب زده و یه مانتوی گل و گشاد نارنجی پوشیده.

دقایق اول کمی از حرف زدن باهاش خجالت میکشم اما کم کم سر صحبتو با هم باز میکنیم و گزارش کارای اخیرمونو میدیم. ناهید با لبای کوچیک صورتی رنگش خیلی تند تند حرف میزنه. با این که زیاد علاقه ای به حرفاش ندارم اما گوش میدم. هنوز تحت تاثیر آهنگ غمگینی هستم که دقایقی پیش گوش میدادم. درسایی که ناهید داره به زور پاسشون میکنه، دو ماهی که به اردوی سنگ شناسی رفته یا حتی خودکشی دوس پسرش هم برام جذابیتی نداره.

برای خوردن چای به لبه ی پشت بوم میریم و همزمان به غروب خورشید خیره میشیم.

ناهید میپرسه: چرا از سازمان نمیخوای دوباره برت گردونه؟

کمی فکر میکنم و میگم: زندگی تو دنیای آدمای خیلی پر استرسه و انرژی زیادی رو ازت میگیره ... خیلی زود خودتو گم میکنی ... مخصوصا کسی تو شرایط من ... حتی اگه امکان برگشتن باشه ترجیح میدم مدتی از اون جا دور باشم. یا حداقل زمانی برگردم که دغدغه ی ماموریتو نداشته باشم. تو این مدت خیلی سخت پیش میومد که باهاش در ارتباط باشم ... جوری که اونم از بی توجهی من سرد میشد ... البته اینطور فکر میکنم ...

ناهید سری به نشونه ی تایید تکون میده و میگه: منم به معجزه ی گذران وقت اعتقاد دارم ...

و چاییشو سر میکشه.

بعد از رفتن ناهید مامان به خونه برمیگرده. همراه با هم مشغول مرتب کردن فیش های واریزی انجمن میشیم. ظاهرا یه خیریه برای کمک به اجنه ای که توی شهر های شلوغ و پر ازدحام زندگی میکنن راه انداختن.

وسط مهمون خونه روی دو زانو میشینم و سخت درگیر اعداد و ارقامشون میشم. هر بار که میخوام ارقامشونو وارد لیست کنم یه چشمی به اعداد خیره میشم و صفراشونو میشمرم. خیلی وقت بود روی چیزی دقت نکرده بودم.

از طرفی صدای هدفون نمیداره به چیزی غیر از فیشای پرداختی توجه کنم. مثل یه بچه ی دبیرستانی عبوس که در حال حل کردن یه مسئله ی مغز خورد کن ریاضیه یادداشتو ادامه میدم.

همین کارای پیش پا افتاده اس که کم سن منو کاهش میده ... حتی کوچیکتر از یه دختر نوزده ساله ...

دستی رو توی موهام احساس میکنم. حس اون دانش آموزی رو دارم که میخوان برگه ی امتحانی رو از زیر دستش بکشن چون دیگه وقت تموم شده.

با عصبانیت برمیدردم و با چهره‌ی مامان مواجه میشم. لحظه‌ی مکث ... هر دو لبخند میزنیم. مامان کنارم میشینه و میگه: خیلی آروم شدی ... نمیخواهی از چیزایی که توی سرت میگذره حرف بزنی؟

-اینقدر خسته ام که حتی نمیتونم به مهم ترین اتفاقات فک کنم.

-جلسه‌ی امشب سازمان برای گزارشتو که حواست هس؟ ... زود تر این قضیه رو تموم کن ... بعد از اون میتونیم یه سفر داشته باشیم تا تو هم از این کرختی در آی ...

-این مدت زیاد سفر بودم ... دوس دارم برم سر کار یا مثلا دوباره درس بخونم ...

مامان لبخند پیروزمندانه‌ی میزنه و میگه: توی انجمن ما جای تو هم هست ... اتفاقا اینطوری بیشتر کنارم هستی و خیالم راحت تره ...

امشبو به همراه مامان به سازمان میریم ... بین راه همه اش خودمو در حالی تصور میکنم که توی انجمن خاله زکی مامان کاغذ کاهی زیر و رو میکنم و با زنای فک زن و بی مزه سر و کله میزنم. حتی تصور میکنم روزیو که توی سازمان، اوستا به خشایث میرسه و بعد از فک زدن درباره‌ی ازدای سازمان و گرفتن یه پک از سیگارش، با بی اعتنائی اما کنجکاوای درونی زیاد میگه: راستی از اون دختره آنی چه خبر؟

خشایث هم پوزخندی میزنه و میگه: تو انجمن مادرش وقت میگذرونه ...

آره و این یعنی این که از اتفاقی که توی سازمان در انتظارش بود ترسید و فرار کرد ...

به شخصه عده‌ی زیادی رو میشناسم که یه سرگذشت حوصله سر بر و بی مزه داشتن و الان زندگی هیجان انگیز و جذابی دارن. خیلیا رو هم مثل خودم دیدم که زندگی پر داستانی داشتن و الان دارن رو ریتم آرومی وقت میگذرونن. همیشه اون بخش از زندگی که پر قصه و بالا و پایینه مسیر زندگی رو روشن میکنه.

روی صندلی های چیده شده ی توی سالن میشینیم. دماغمو بالا میکشم. اصلا حوصله ی این یارو ماموره رو ندارم..همینی که میخواد ازم گزارش بگیره ... دوس ندارم دوباره به گذشته فکر کنم. دوس ندارم دیگه به کاوه فک کنم. به اون اردو ... دوس ندارم ...

فقط دوس دارم برم یه جایی که هیچکی نباشه ... یه جایی که اگه کسی هم هس شاد باشه و بخنده ... دوس دارم برم جایی که کسی ازم نخواد از گذشته حرف بزنم ...

همین موقع آینه جیبی مامان به صدا در میاد و برای جواب دادن بهش بلند میشه و میره ...

نگاهی به سالن میندازم. دو تا مرد هوازی که از لباساشون معلومه زیاد سطح بالایی ندارن گوشه ی سالن در حال حرف زدنن. مامانو با چشم دنبال میکنم. عادت داره موقع حرف زدن با آینه اش راه بره ... میره ... میره و توی نبش سالن به راهروی دیگه ای میپیچه.

هنوز تصمیم قطعی برای فرار نگرفتم که از جام بلند میشم و سالن رو ترک میکنم. چن بار برمیکردم و پشت سرمو نگاه میکنم. چند قدم آخر رو با سرعت بیشتری طی میکنم. دستمو توی جیب مانتوم فرو میبرم، سرمو پایین میندازم و از سازمان میزنم بیرون.

هنوز تصمیم جدی برای مکان بعدیم ندارم که جیم میشم.

روی یه پل هوایی خیلی بزرگ، وسط شهر، به عبور ماشینا خیره میشم. نسیم خنکی لا به لای موهام پیچ و تاب میخوره.

خیلی دوست دارم هیچ چیو جدی نگیرم و خودمو بزنم به بیخیالی ... اما خب کارای من همیشه یه جاهاییش لنگ میزنه.

آینه جیبیم به صدا در میاد. اگه مامان باشه ترجیح میدم جواب ندم اما تماس از طرف خشایته.



چشمامو میبندم و جواب میدم: همیشه آرزوم این بود برای چیزی غیر از ماموریت باهام تماس بگیری ... الان که دیگه همه چیز تموم شده رسماً به آرزوم رسیدم.

خشایث خنده ی یواشی میره و میگه: جدا گزارش ماموریت اینقد برات سرسام آورده که اون طوری فرار کردی؟ ... و واقعا فکر کردی که ما ندیدیمت؟

پوزخندی میزنم و میگم: بعد این همه سال اونقد نسبت به تجهیزات امنیتی سازمان ناشی نیستم ... فقط منتظر بودم از تیررس مادرم دور شم.

خشایث میگه: بالاخره باید اون گزارشو بدی ...

کمی مکث میکنم و میگم: بالاخره یه روز از دست شما خلاص میشم.

به فرمان خشایث خودمو به دفترش توی پاسارگاد میرسونم. جلوی در ورودی، کنار پست خونه مکث میکنم. با ریلکسی دستمو توی جیبم فرو میبرم و وارد میشم.

توی راه، خبر برداشته شدن سنگ مرد بالدار رو دیده بودم ولی الان که دارم به سنگ تقلبی نگاه میکنم، بیشتر درباره ی دلیل دزدیده شدنش کنجکاو میشم.

نگاهی به بوفه ی اون پسری میندازم که سری قبل حواسش بهم بود ... پسره ی خل! ...

سرشو پایین انداخته و داره کاغذ خط خطی میکنه ...

فعلاً شیطنت خاصی به ذهنم نمیرسه که روش پیاده کنم ... علاوه بر این درست نیست بیشتر از این خشایثو منتظر بذارم ...

\*\*\*

خودکاری رو از روی میز برمیدارم و با استایل پسر توی بوفه به خط خطی کردن کاغذ مشغول میشم و خطاب به خشایث میگم: من به خوده کاوه هم گفتم ... من احساس خاصی نسبت بهش نداشتم و ندارم. معمولا هر پسری که دلکک بازی دربیاره، برای دخترا جذابه ... الانم برای برگشتن خیلی دیر شده ... اصلا فکر کردن به این قضیه احمقانه اس ...

خشایث نوشیدنیشو با یه قاشق خیلی بلند بهم میزنه و میگه: هر جور خودت راحتی ... این روزا چجور میگذرونی؟

چینی به دماغ میندازم و میگم: خیلی فاز منفی ... فقط منتظرم زمان بگذره ... بلکه همه چیزو فراموش کنم ... شاید وقتی برگشتم خونه چن تا تابلوی جدید بکشم و با تابلو های قبلیم یه نمایشگاه بذارم ...

هر دو میزنیم زیر خنده. خشایث میگه: به نظرم کاوه تو این شرایط خیلی به روحیه ات کمک میکنه ...

با عصبانیت خفیفی، هوفی میکشم و میگم: خودت از الان میدونی، دو روز نگذشته، ازش زده میشم ...

بلند میشم که برم. خشایث میگه: راستی آنیا ... اوستا سراغت نیومد؟ بعد از مزایده ی اردوی ستاره شناسی میگف میخواد تو رو بیره تو اکیپ خودش ...

سرمو پایین میندازم و ادای خجالت زده ها رو در میارم و میگم: خب اوستا این لیاقتو توی من دید اما خب

...

نیشخندی میزنم و میگم: اما خب من که حال و حوصله ی این مسخره بازی رو ندارم ...

و با پر رویی اتاقو ترک میکنم.

با خوشحالی و سرحالی به خونه برمیدردم و به اتاقم میرم. صدای صحبت کردن سنا و رامبد از پایین میاد ... رب ساعتی یه آهنگ پارتی قدیمی گوش میدم ... و به قیافه ی خشایث وقتی که داشتم ازش خداحافظی میکردم فکر میکنم. بلند میشم و کتابای درسیمو از روی صندلی بزرگ قدیمیم برمیدارم و بعد از مدت ها با خرت و پرتای قدیمیم رو به رو میشم. تیکه پاستیلای شکسته ... مازیکای تموم شده ... گواشای خشک شده ... آبرنگ کثیفم که از هر رنگش یه ذره دیگه بیشتر نمونده. اونایی که نقاشیامو میدیدن، میدونستن هیچکی مٹ من تو مصرف وسایل نقاشی دست و دل باز نیست. در واقع با خیال راحت تا آخرین ذره شونو استفاده میکردم ...

درست یادمه وقت ورود به اردوگاه، کاوه فوراً خودشو به اوستا رسوند و چمدونشو بلند کرد تا به داخل اردوگاه بیره و این در حالی بود که من و اوستا کنار شمشادای کنار اردوگاه در حال صحبت بودیم و اصلاً از نگاه های کنجکاوش که دوست داشت بدون چیه بین ما میگذره خوشمون نمی اومد. لباسای شیک و اسپرتی داشت ... سرحال و پر انرژی ... علاوه بر اون یه غرور زیرکانه داشت که نمیداشت دخترا بدون حيله و ابتکار بهش نزدیک بشن.

اما خب ... به نظرم همه ی ما برای همدیگه یه تاریخ انقضا داریم ... همه یه روز از چشم هم میوفتیم ...

دوس دارم یه تابلوی متوسط با رنگای لاجوردی و سبز و مشکی و نقره ای بکشم ... شولوغ و مرموز باشه و ذهن بیننده رو یه جورایی مشغول کنه ...

برای ثبت اثر هنری جدیدم، بعد از یه مدت نسبتاً طولانی، به پشت بوم میرم ... زیر شاخ و برگ درختای انگور، صفحه مو روی میز میذارم و طرح اصلی رو با مداد کمرنگ طراحی میکنم ...

ستاره ها برای خودنمایی رنگ نقره ای، امواج احمق برای لاجوردی ... چن تا چشم با حالتای مختلف ... میتونم هر کودوم از چشمها رو به یه رنگ متفاوت دربیارم ... چشمای طلایی، فیروزه ای، قهوه ای روشن ... سبز آبی ... بنگش ...

و در اخر یه طرح ساده از یه سری مورچه که از لونه شون بیرون اومدن ... مورچه هایی که همه ی این رنگ های براق و عجیب و غریب و دیوونه کننده بالای سرشون توی جنگ و دعوا به سر میبرن و اونا هم با خیال راحت به زندگیه خودشون ادامه میدن ...

خورشید کم کم طلوع میکنه. خستگی رو تا ته ذره های تنم حس میکنم. بدون این که به نتیجه ی ساعت ها نقاشی و رنگ بازی نگاه کنم، وسایلمو جمع میکنم و به اتاقم برمبگردم ...

سوز سردی از پنجره میاد و نوک دماغمو اذیت میکنه. قطره های خشک شده ی اشک و پلکام که به زور از هم جدا میشن، خبر شروع یه بعد از ظهر دیگه رو میده.

بعد از خوردن عصرونه به اتاقم برمبگردم و کنار پنجره به بیرون خیره میشم. دستمو زیر چونه ام میذارم. چشمامو میبندم و به صدای جیرجیرکا گوش میدم.

کمی مرطوب کننده به موهام میزنم و صورتمو آب میزنم. پالتوی مشکی جدیدمو میپوشم. تابلو های نقاشیمو با دقت توی کومولوس میذارم و به طرف انجمن خیریه ی مامان به راه میوفتم. ستاره ها امشب نقره ای و فیروزه ای به نظر میان. توی شهر تغییرات زیادی به وجود اومده. چراغا و بنرای تبلیغاتی زیادی نصب شدن.

جلوی خیریه توقف میکنم. خیلی خوبه که هنوز این جا منو نمیشناسن. کلید سالنی که مامانم بهم داده رو از جیبم بیرون میارم. یه سالن متوسط توی طبقه ی بالای خیریه اس. کف پوشای آبی با دیوارای سبز آبی!

تابلو ها رو با دقت به سالن میارم و به ترتیب تاریخ کشیدن، نصبشون میکنم.

فک نمیکردم این ساختمون این قدر آرام و خلوت باشه.

پنجره ها رو با روزنامه میپوشونم. نوری که از درز پنجره ها میاد، توی ذوق میزنه. سیستم تهویه ی سالنو روشن میکنم.

از مانیتور روی میز وارد بروج موسسه میشم. تمام اخبار موسسه و مسائل مربوط به اون توی این بروج لحظه به لحظه به روز رسانی میشه. مامان پیام میفرسته: سلام! کی اومدی؟ ندیدمت!

-همین الان ... نه یه نیم ساعتی میشه.

-سالن اوکی شد؟

-اوهوم ...

دقیقه ای بعد بنر نمایشگاه تابلو هام روی بروج میره ... جالبه نه؟ خیلی جالبه ... یه نمایشگاه برای کمک به خیریه ... روحم شاد و یادم گرامی!

مامان بلافاصله پیام میذاره: چجوره؟ بنر اوکیه؟

-اوهوم!

-راستی! تو که بیکاری غلط املایی این گزارشایی که برات میفرستمو بگیر ... حوصله تم سر نمیره ...

یه آن زیر بار حرف مامان کمرم میشکنه ... کی گفته من حوصله ام سر رفته؟

دم صبح، پنجر و خواب آلود به خونه بر میگردم. هدفونو میذارم روی گوشم و کنار پنجره، روی تخت دراز میکشم. اگه بتونم تمام روزو خونه بمونم میتونم بعد از ظهر یه سر به انبار برم و کتابای زیر زمینی مو پیدا کنم. دوس دارم دوباره به شغل سابقم برگردم.

نمیدونم چرا ... ولی یکی از دلایلی که دارم سعی میکنم از سازمان دور باشم اینه که احساس میکنم توی این مدت به طرز فجیعی غرورمو له کردن ... هر کی به ما رسید به شیوه ی منحصر به فردی به ذات ما

\*\*\*

دستگاه تایپ رو از زیر روزنامه باطله ها بیرون میکشم. بعد از پاک کردن گرد و خاکش متوجه میشم که جوهرش به اف رفته و چن جاش ناقص شده. خیلی عصبی میشم. خیلی ... هیچ اتفاقی گند تر از این نمیتونه باشه. دس به کار میشم و جعبه ابزارو باز میکنم.

همین طور که قطعه های دستگاه تایپ رو از هم جدا میکنم بارون هم شروع به باریدن میکنه.

حدود دوته بعد از نصفه شب، ماشین تایپ، رو به راه میشه. یه تست میزنم ببینم ردیفه یا نه ...

پر از خاطرات مبهم ... گاهی خشمگین ... گاهی تو فکر عاشقانه مردن!

\*\*\*

عده ی کمی به آرومی توی سالن نقاشی در رفت و آمدن ...

مامان توی بروج پیام میده: زنده ای؟

مامان به طرز عجیبی این روزا شارژه، چون هیچ وقت عادت نداشت این قدر صمیمی احوال پرسی کنه.

-اوهوم ...

-یه سر بیا پایین، از سازمان اومدن با تو کار دارن ...

از سازمان!

موهامو مرتب میکنم و دکمه های پالتومو میبندم. سعی میکنم ریلکسی خودمو حفظ کنم.

طبقه ی پایین، توی سالنی که یه دختر گیاه زیه هفت هشت ساله در حال پیانو زدن، اونو میبینم.

خوشحالم که دوباره میبینمش ... باید بهش حس واقعیمو بگم.

لباسای مارک و گرونی پوشیده و عینکشو از جیب روئی پالتوش آویزون کرده. جذاب تر از هر پسری به نظر میرسه. خیلی جذاب تر از اونی که به فکر خطور کنه.

عطر خیلی خوش بو و عصبی کننده ای زده. کاوه صد درجه متفاوت تر از زمان اردو برگشته تا به من ابراز علاقه کنه. برای این که راحت تر حرف بزنیم، کنار گل خونه ی توی حیاط موسسه قدم میزنیم ...

خیلی خوبه که با خودت رو راست باشی و از گفتن حرف دلت نترسی ... امیدوارم فصل جدید زندگی من پر از اتفاقات خوب باشه ...

پایان

۸ آبان ۱۳۹۳

ادامه در از ما بهترون ۳ ...